در سایه‌های خیبر

استاد خلیلی

بسم الله الرحمن الرحیم

حمل سال ۱۳۶۷

بسمه تعالی

می کشاندش کشانم سوی تو
جبهه سایان می برد در کوی تو

دریغا که طبع فاخر این مثنوی پدر بزرگوارم "در سایه های خیبر" مدتی تأخیر شد زیرا من برآن بودم که اگر اسباب فراهم می گشت این اثر را اینجا با کلیات شان بدست طبع می سپردم" کانهم نشد میسر و سودای خاطرم گذشت"

امید آشنایان پدرم و سخن شناسان عزیز بر من ببخشایند.

از پدرم نزد من اثری دیگر برای طبع نمانده بجز پارچه یی چند آنهم در نشر که خود در آخرین لمحات حیات خویش از من خواسته بودند که این

نوشته ها را در افغانستان آزاد ، افغانستانی که بر پشته هایش علم های توحید در اهتزاز باشد به چاپ برسانم .

اگر یاری ده بزرگ یاری کرد انشاالله همه آثار مطبوعه شان را چه نظم و نثر به کمک سخنوران دقیقه شناس در یک مجموعه بزرگ در آینده نزدیک بدسترس شیفتگان شعر و عاشقان تاریخ و فرهنگ افغانستان خواهیم گذاشت .

و من الله توفیق

مسعود خلیلی

(۱)

نیایش

ای خدای بی نیاز چاره ساز
ای مرا هردم بسوی تو نیاز

این نیازم مایهٔ فرخندگیست
روشنی بخش چراغ زندگیست

می کشاند کشش کشانم سوی تو
جبهه سایان می برد درکوی تو

گر نبودی دل ادبگاه نیاز
کی شدی روزن بسوی دوست باز

بی نیازی خاص ممتاز تست
جلوهٔ خورشید بی انباز تست

۲

لیک من شادم به تقدیم نیاز   می کنم برخود ازین گنجینه ناز

گنج را سازند پنهان زیر خاک   تا بماند از گزند غیر پاک

گنج من باشد نیایشهای من   در نهاد خاکی اجزای من

من نهانش کرده ام از دیگران   تا نیفتد چشم بیگانه بران

در نیاز بنده پنهان رازهاست   زیر این پرده عجایب سازهاست

ای تو دانا بر نیاز و راز من   واقف از انجام و از آغاز من

من برم سوی که این گنج نیاز

جز تو ای گنج آفرین بی نیاز

۳

نیاز از نگاه رابعهٔ عدوی

زار می‌نالید مردی کای خدا　　بر رخ من باب رحمت برگشا

رابعه آن دشت پیمای طلب　　چون شنید آن ناله‌های نیم‌شب

گفت "ای دلدادهٔ راز و نیاز　　کی شد این در بسته تا سازند باز"

منکه عمری لاف دانایی زدم　　چشم بود و لاف بینایی زدم

خویش را کردم بهر در خسته حیف　　باز را نشناختم از بسته حیف

(۴)

چون گدایان سر زدم بر هر دری — بر در نگشوده نی هر مضطری

از دل من تا حریم کبریا — یک نفس ره بود بی چون چرا

لیک دردا از برم دل گم شده — ناز لیلایم ز محمل گم شده

نسل حاضر شاد گشته با خذف — گوهر خود رایگان داده ز کف

کار دل را باز جوید از دماغ — خواهد از یخ گرمی و نور چراغ

تا بشر دل را فگنده زیر پا — از فروغ آسمانی شد جدا

این قمر گیر فلک پیما دریغ — شد مطنطن لفظ بی معنی دریغ

گوهر خود در سراب از دست داد — دل نگویم آفتاب از دست داد

دل چو رفت از دست ایمان نیز رفت   عشق آن سرمایهٔ جان نیز رفت

دولت اخلاق او را ملحدان   در ربودند از کنارش رایگان

آدمی بازیچهٔ تلبیس شد   کتخدای خانه اش ابلیس شد

باز ده یارب دل گمکرده ام

زنده از نو کن ضمیر مرده ام

مادری بر شانه اش مشکی پر آب   جانب منزل روان با اضطراب
گرمی و صحرا و دلش را سوخته   شعله ها در پیکرش افروخته
ناشناسی آمدش در ره به پیش   مشک را بگذاشت روی دوش خویش
در دم در کودکان با حال زار   مادر محبوب را در انتظار
ساعتی بگذشت و مادر شد عیان   در کنارش مرد مجهولی روان
بر زمین بگذاشت مشک از دوش خویش   گفت مادر را که ای فرخنده کیش
تو مگر مردی نداری در سرا   تا شود در کار و بارت همنوا
آب آرد کودکان را نان دهد   زندگانی ترا سامان دهد

داد پاسخ زن که شوهر داشتم | شوی سرباز و دلاور داشتم

جانب مرزی علی لشکر کشید | شوهر من شد در آن لشکر شهید

ناشناس از حرف وی شد در شگفت | در خموشی راه منزل برگرفت

شب ز سوز این سخن بیدار ماند | تا سحر در رنج و در آزار ماند

صبح چون از شرق سر زد آفتاب | ناشناس افتاد در ره با شتاب

برد زنبیلی پر از خرما و نان | اندک اشیای دگر قدر توان

خانهٔ دیروز رفت و در بزد | بر درِ آن ناتوان مادر بزد

گفت من آنم که آب آورده‌ام | چیزکی بهر ثواب آورده‌ام

باز شد در بهر مرد ناشناس　　تر زبان ما در شد از عرض سپاس

گفت حق بخشایدت اجر از کرم　　هم شو و بین (علی و من حسلکم)

مرد گرد از وی بحرمت التجا　　خدمتی گو تا نمایم من بجا

گفت چون از تشنگی این کودکان　　مانده اند از گردش و تاب و توان

من شوم مشغول در کار خمیر　　تا بدست آید لب نان شعیر

تو بیاور هیزم و آتش فروز　　شوربای کن مهیا بهر روز

مشتعل شد آتش و دود و شرار　　مرد رویش پیش می کردی به نار

خویش را می کرد هر لحظه خطاب　　کین سزای تست می چش این عذاب

هر که غفلت کرد از حال یتیم — گردد آخر در چنین جای مقیم

در میان گرمی این گیر و دار — شد زن همسایه را آنجا گذار

دید در مطبخ شه دنیا و دین — حیدر کرار امیر المؤمنین

دید کانجا آفتاب روشنی — می فروزد آتش با بیوه زنی

گفت ای زن طرفه نقشی باختی — آفتاب این جا و تو نشناختی

. . . .

مطبخ مولینا جلال الدّین محمد

آفتاب اوج عرفان مولوی   راه دان آسمان معنوی

شام ها می کرد از خادم سؤال   مطبخ ما را بگو چون است حال؟

گر بگفتی نیست چیزی در بساط   مولوی را دست دادی انبساط

شکر گفتی کاین عطای داور است   مطبخ ما مطبخ پیغمبر است

ور بگفتی هست امشب خوبتر   حالت مطبخ ز شبهای دگر

(۱۱)

مولوی گفتستی باندوه تمام بوی فرعون آید امشب در مشام

. . . .

۱۲

به پیشگاه حضرت قلم

ای قلم ای نقشبند اشک و خون ‌ ‌ ‌ ناله پرورد نیستان جنون
ای چراغ شامهای زندگی ‌ ‌ ‌ همقدم با گامهای زندگی
همدم من همدم شبهای من ‌ ‌ ‌ همنوا با سوز یاربهای من
بارها رفتی بسان نیشتر ‌ ‌ ‌ گاه در قلبم فرو گه در جگر
کرده‌ئی شعر مرا با رنگ خون ‌ ‌ ‌ در نگاه ژرف‌بینان لاله‌گون

حرف حرفم را چون پرداختی   تا ازان رامشگرای ساختی

ای انیسم در شب آوارگی   در خزان پیری و بیچارگی

گاه رفتی بامدادان با نسیم   تا ستانی بوسه از چشم یتیم

دامن گل وام کردی از بهار   تا برم نزد شهیدان یادگار

گاه کردی نقش بر دیباچه‌ها   داستان بی ثبات تاجها

گه شدی با موکب لیل و نهار   در مهین تاریخ مردم رهسپار

از وطن گفتی و از شیران آن   از سرافرازان با ایمان آن

بر هنرپایان تاریخ آفرین   سنگر آرایان بی تاج نگین

ای خوشا وقتی که بودی غرق نور   در بلورینه دوات ماه و هور

خدمت تفسیر قرآن داشتی   افتخاری بس درخشان داشتی

بازگو ای خامه! خاموشی چرا   ای نوای عشق نخروشی چرا

ای قلم ای رازدار زندگی   محرم لیل و نهار زندگی

گر نداری حرف دیگر بر زبان   آنچه از من دیدی آنرا کن بیان

من برای خود جهان دیگرم   دفتر سود و زیان دیگرم

کار من مانده از آنجا نادرست   چون بآن وقت نکردم از نخست

بسکه غمها بار بر دوشم شده   هر چه را دیدم فراموشم شده

(۱۵)

گاه گاه آید بچشم چون غبار دیدگیها کرده از خاطر فرار

آن غبار کاروان را تازه کن

نقش پای رفتگان را تازه کن

سلطان العارفین و جواب منکر و نکیر

آفتاب اهل عرفان بایزید — مرغ جانش چون بسوی جانان پرید

مخلصی دیدش پس از چندی بخواب — گفتش ای راز آشنای راهیاب

از تو پرسیدند آیا در لحد — گوشه‌ئی از ماجرای نیک و بد

گفت آری آن دو شیخ هولناک — تکیه‌ام دادند بر دیوار خاک

گرو رفتندم بلطف از چشم و روی — بعد از آن گشتند جویایم که گوی

بایزید! از بندگان کیستی ‌‌ ‌ ‌ جبهه سای آستان کیستی

گفتم: اندر پاسخ من سود نیست ‌ ‌ ‌ ‌ حرف من روشنگر مقصود نیست

باز گردید و سوی مولی شوید ‌ ‌ ‌ ‌ وز در او حال من جویا شوید

تا بصف بندگان می خواندم ‌ ‌ ‌ ‌ یا ز درگاه کرم خود می راندم

. . . .

(۱۸)

مادر افغان

مادری در کشور آزادگان   داشت فرزند برومند جوان

داده گلهای جوانی را بباد   بر امید آن گلستان مراد

آن گهر را کرده چون دُر یتیم   بر فراز آرزوهایش مقیم

گر نشستی بر سر رویش غبار   شستی و شو کردی بچشم اشکبار

گر شدی پایش ز نیش خار ریش   بر کشیدی با سر مژگان خویش

روزها در کشت زار آن و این   خوشه خوشه گرد کردی از زمین

هیزم آوردی بدوش خود ز کوه   هر سحر آن غمگسار ناستوه

تا نهد بهر زمستان توشه‌ئی   گرم سازد بهر طفلش گوشه‌ئی

شام ها بیدار بر بالین آن — رازگو، نغمه سرا، افسانه خوان

راز آیینِ مسلمان زیستن — مرد مُردن، همچو مردان زیستن

باز گفتی از گذشته روزگار — داستان گردش لیل و نهار

داستان سیلهای مرگ خیز — نعرهٔ شیران هنگام ستیز

وصف جولانگاهٔ شاهین و عقاب — در جوار چشمه سار آفتاب

مادر اطفال زار بی پدر — هست تایید وی از جای دگر

دیده اش آیینهٔ لطف خداست — دست وی از آستین مصطفاست

اندک اندک آن یتیم بینوا — در شجاعت شهره شد در روستا

در شبانی کار وی بالا گرفت　　با شگاه خویش در صحرا گرفت

گوسپندان رازدارانش شدند　　اختران و ماه یارانش شدند

ای خوشا چوپان که در کوه و کمر　　می کند خدمت چو شاه دادگر

ای خوشا چوپان که وی قصاب نیست　　دامنش آلوده با خوناب نیست

خسرو آزادِ بی تاج و شکوه　　حاکمِ دشت است و فرماندارِ کوه

از شبانی یافت در کوه حِرا　　خواجهٔ ما عزّت هر دو سرا

دشت پیمای برهنه پای طور　　آنکه در سنگِ سیاهی دید نور

معجز وی با عصا شد آشکار　　تا که شد فرعون کُشتی دریاگذار

آن عصارم شبانی بوده است — گرچه راز آسمانی بوده است

روزها پیچیده شد در سال‌ها — رفته رفته منقلب شد حال‌ها

فطرت چوپان بصحرا خوگرفت — زان فضای جان فزا نیرو گرفت

همدم طوفان شد و همراز باد — مونس شب آشنای بامداد

از غزال آموخت مشق جست و خیز — از پلنگ خشمگین جنگ و ستیز

مردمی آموخت از اشک سحاب — مهر ورزیدن ز نور آفتاب

سایه گستردن ز اوراق چنار — جود بی منت ز نخل میوه دار

از عقاب آموخت ره بردن باوج — انقلاب آموخت از طغیان موج

کوهسارش داد تعلیم ثبات　　　پا فشردن روبروی حادثات

ناگهان در روستا شد منتشر　　　کامده دشمن بکشور بی خبر

شهر کابل سنگر دشمن شده　　　واژگون احوال مرد و زن شده

بر فراز قلعهٔ بالاحصار　　　پرچم کفر است از دور آشکار

شهر می غلطد میان اشک و خون　　　بیرق اسلام گشته سرنگون

لشکر شاهی ز پا افتاده است　　　طبل و شیپور از صدا افتاده است

دسته دسته نوجوانان دلیر　　　از میان قریه ها مانند شیر

بسکه شبخون در صف دشمن زنند　　　شعله در بنگاه اهریمن زنند

روزها هنگامه ها برپا کنند   دشمن خونخوار را رسوا کنند

مادر چوپان چو بشنید این سخن   گشت آتش در نهادش شعله زن

سوی صحرا شد برهنه پا دوان   بوسه زد بر چشم و ابروی شبان

گفت همسالان تو در سنگرند   سر بکف در راه عشق کشورند

روز ایثار است و سربازی و جنگ   در وطن فریاد ناموس است و ننگ

آمده دشمن که با بند گران   خم نماید گردن آزادگان

زیر پا ناموس و دین افتاده است   تاج غیرت بر زمین افتاده است

می کشد گیسوی من دشمن بچنگ   ای پسر تا کی رواداری درنگ

یاد داری زحمت شبهای من　　تا سحر فریاد یارب های من

گر ترا گاهی خطر بودی به پیش　　می نمودم من سپر از جان خویش

بوسه گاهم روی زیبای تو بود　　بل سراپا قد و بالای تو بود

تا ز چشم بد نیارندت گزند　　دل بر آتش می نهادم چون سپند

ای بسا شب ها که بودم در گداز　　تا ترا در هم نگردد خواب ناز

پیکر من بستر گرم تو بود　　سینهٔ من بالش نرم تو بود

شیر پاک من ترا باد احترام　　گر ز دشمن بر نگیری انتقام

عشق بر کف مشعل ایمان گرفت　　نوجوان از حرف مادر جان گرفت

بر زمین افتاد و با چشم ترش — بوسه باران کرد پای مادرش

برق آسا جست عزم راه کرد — سوی کابل قصد لشکرگاه کرد

رفت و با آزاد مردان یار شد — با شبیخون افگنان همکار شد

در صف اول بمردی جا گرفت — در شهامت رتبهٔ والا گرفت

چون عقاب گرسنه هر شامگاه — می نمودی حمله در قلب سپاه

سایه می افگند هر جا بال وی — فتح می آمد باستقبال وی

نوجوان ساده ئی نادیده جنگ — روبرو گردید با صد نیرنگ

ناگهان در دام دشمن گیر شد — آن عقاب فتح در زنجیر شد

گردنش بستند دست و پای آن
داغ بنهادند بر اعضای آن

میزدندش هر سحر شلاق ها
سیخ ها قمچین ها قفاق ها

تا بگوید نام همکاران خود
باشگاه مخفی یاران خود

لیک وی لب را بگفتن وانکرد
شمه ئی زان رازها افشا نکرد

ناگهان کردند حاضر مادرش
حلقه بسته دور گردن چادرش

پابرهنه کشکشان بر خار و سنگ
گیسویش در چنگ دژخیمان جنگ

تا شبان را چشم بر مادر فتاد
آتشش از پای تا سر در فتاد

مادر از دیدار فرزند جوان
شد سیه در پیش چشمش آسمان

گفت با خود نوجوانان ساده اند / خاصه چوپانان که صحرازاده اند

گر مرا بینند بچنگ دشمنان / پرده بردارد ز اسرار نهان

بیش از آن کین راز افتد بر ملا / فاش گردد این نهفته ماجرا

شیر مردان وطن را سر زنند / در نشیمنگاه شاهین پر زنند

بهتر آن دانم که در راه وطن / هم بسر قربان کنم هم جان و تن

مشت خاک پای آن جنگاوران / بهتر است از کاخهای دیگران

آنکه با شمشیر او نام خداست / جان سپردن بهر جان او سزاست

چون بدل این عزم را مردانه بست / با تهور نزد افسر بر نشست

گفت این فرزند من مجنون بود — سینه ام از جور وی پر خون بود

دیده ام از دست وی آزارها — کج روی ها واژگون کردارها

گاه با سنگم زده گاهی به مشت — گاه بر رویم زده گاهی به پشت

گر نبودی زن بدستور کتاب — از نگاه اجنبی زیر حجاب

می نمودم من ترا اندام خود — زخم این فرزند بدفرجام خود

من خبر دارم که او هر شب نهان — می شود با رزمجویان هم عنان

تا دل شبها ز صحرا گم بود — در پی گمراهی مردم بود

گوسپند انرا گذارد در بدر — در بیابان ها بگونا گون خطر

می شناسم یک بیک یاران وی | شهروان و تیراندازان وی

می شناسم نام شهر و کوی شان | قامت و بالا و رنگ و روی شان

افسر از شادی طرب آغاز کرد | بر زمین زد پا گریبان باز کرد

گفت ای بانو بتو احسان کنم | هرچه می خواهی بگو تا آن کنم

نام ها را گو که انعامت دهم | دولت آغاز و انجامت دهم

چشم مادر از حسرت خون گرفت | چادر از رخسارهٔ گلگون گرفت

از دل خونین برون آورده آه | کرد بر فرزند دلبندش نگاه

با مژه بوسید سر تا پای وی | ابرو و چشم و سر و سیمای وی

بعد از آن چشمی سوی بالا فگند — بر جمال عالم اعلی فگند
بر فضا بر جلوه گاه آفتاب — بر پر افشانی شاهین و عقاب
خیره شد بر قله های برف پوش — آن زمردگون رداها روی دوش
بوستان زار و دور گلهای وطن — خار و خارا دشت و دریای وطن
لب گشود اما لبش یارا نداشت — طاقت اظهار آن معنی نداشت
حرف حرفش سوز اخگر می گرفت — در خلال جمله ها در می گرفت
عاقبت لب را بگفتن باز کرد — طرفه حرفی جانگداز آغاز کرد
کرد شرطی عرضه از باور بعید — از حریم قلب سرها در رمید

گفت: باید این شبان ناخلف
پیش چشم من شود اینجا تلف

تا بگوییم نام همکاران وی
مأمن پنهان شبگردان وی

ورنه گر روزی بماند این پسر
بیگمان در کشتنم بندد کمر

حکم شد حاضر به میدانش کنند
پیش مادر تیربارانش کنند

مادرش میدید کان رعنا پسر
غرقه در خون گشته از پا تا به سر

بود برجایش نشسته همچو کوه
افسر از وی خواست نام آن گروه

گفت با خنده که ای مست غرور
ای ز راه مردمی افتاده دور

من چو پرسیدم که آن نورس جوان
تا چشیده تلخ و شیرین جهان

گرچه تاب آورده میهن تیر ترا — نیشهای خنجر تیز ترا

گرچه تاب آورده زنجیر گران — داغ آتش تا بمغز استخوان

گرچه تاب آورده زیر پا شدن — رگ رگش از جای آن بیجا شدن

چون مرا بیند بدست تو زبون — گوشهٔ از چادرم را تر بخون

مهر مادر شعله در جانش کند — معترف بر راز پنهانش کند

شکر کاین فرزند سرباز رشید — پیشتر از مرگ یاران شد شهید

گر جوانی رفت کشور زنده باد — ملت مرد دلاور زنده باد

مادری گر رفت بادا جاودان — میهن ما مادر نام آوران

این من و این تیر آتش بار تو   لشکر آدمکش خونخوار تو

افسر ملحد چو بشنید این سخن   گفت ای وا اختر ناساز من

من شدم در دامن این کوهسار   پیش عزم پیرزالی شرمسار

ماند شمشیر کجش را بر زمین

گفت راه راستان این است این

فقیه و خوان خلیفه مهدی

بود شیخی در فقاهت بی‌نظیر — در مقام دانش و تقوی شهیر

داشت مهدی دایم از وی التجا — تا بدوش خود نهد بار قضا

او همیشه عذرها می‌کرد پیش — تا نیالاید بآن دامان خویش

چون خلیفه زین سخن شد ناامید — بار دیگر کرد تاکید اکید

تا نماید امر تدریس اختیار — برگزیند عهدهٔ آموزگار

در حدیث حضرت خیر البشر / کودکانش را کند روشن نظر

باز هم دانشور آزاد مرد / اعتنائی بر تقاضایش نکرد

شد خلیفه زین سخن اندر شگفت / لاجرم تدبیر دیگر بر گرفت

شامگاهی شیخ را مهمان نمود / سفره را پر نعمت الوان نمود

حلوایائی رنگ رنگ لب پسند / ساخته از پسته و بادام و قند

شربت یخ با گلاب آمیخته / دیدنش آب از دهن‌ها ریخته

گفت مهدی شیخ را پیش از غذا / آمدی خوش آمدی صد مرحبا

لیک میدانی که دارم من سه کار / می کنی امشب یکی را اختیار

یا قضا یا درس فرزندان من — یا غذا امشب خوری بر خوان من

شیخ چون افگند بر هر سر نظر — یافت امر سومی را سهل تر

کرد بر خوان خلیفه صرف شام — خورد از انواع نعمت ها تمام

روزها بگذشت و شب ها گشت طی — نوبهار آغاز شد بگذشت دی

دید یاری کان همین آزاد مرد — آنکه سر نزد خلیفه خم نکرد

هم بدیوان رفت و قاضی شده — هم بدرس کودکان راضی شده

بعد از آن دیدش که از بهر معاش — نزد خازن بود سرگرم تلاش

بهر یک دینار گرم گفت و گو — ریخته بر خاک ذلت آبرو

(۳۷)

گفت خازن چو بما نفروختی
کاین قدر زنار جدل افروختی

داد پاسخ را من ندادم مشت جو
لیک دادم دین خود را در گرو

این عاجب و کاخ اسکندریه

انور السادات فرماندار مصر — قلب زنده دیده بیدار مصر

واد سالی دعوت مهمانیم — با دو سه همسلک افغانیم

اسکندریه بود چون خلد برین — یا بهار خرم سحر آفرین

سروهای سربلندش تا فلک — گردن افرازی نموده با ملک

سبزه زارش بوستان جمال — کوه و دشتش پرورشگاه خیال

میزبان از لطف روزی بار داد — هر یکی را نوبت دیدار داد

بارگاهی بود اما بی سریر — با وجود سادگی بس دلپذیر

بود کاخی از غبار غم تهی — رحمت الله علی معماره

چند کرسی دور هم از یک قماش — هر یکی یک رنگ و یک گونه تراش

من نشستم با رفیقان دگر — تا بیاید میزبان از سوی در

کرسی من جزء ممنوعات بود — من ندانستم که از سادات بود

خادم آمد با عتابم گفت قم — بهر جا کردی شعور خویش گم

ما و خادم گرم در لا و نعم — کامد از در میزبان محتشم

انور السادات با فر و وقار
در بزرگی و شهامت نامدار

دید در سیمای من گرد ملال
با محبت کرد علت را سؤال

رفت تشریفات بیجایم زیاد
آن رسوم کهنه را دادم بباد

بی محابا کردم آغاز سخن
گفتم ای صدر بزرگ اندر زمن

من برین کرسی نشستم یک دو دم
گشته ام بر بی شعوری متهم

حق نگهدارد کسی را کو مدام
آرزو دارد برین کرسی مقام

(۴۱)

پایگاه انصار

چون به پیکار حنین انجام کار — آیت فتح و ظفر شد آشکار
از غنایم هر یکی شد بهره‌ور — شد قریش از دیگران با بهره‌تر
برد بوسفیان غنیمت بیشتر — از همه اصحاب و یاران دگر
ناز پرورد کنار مشرکان — عکرمه بگرفت بیش از دیگران
این سخن در محضر انصار شد — نورشان را مایهٔ آزار شد

گرچه رو مولا و سلطان همه / آفتاب کشور جان همه

لطف بر قوم و تبار خویش کرد / بر کسان خویش بخشش بیش کرد

این سخن در گوش پیغمبر رسید / قطره در دریای پهناور رسید

خود ز جا برخاست همچون آفتاب / خیل یارانش چو اختر در رکاب

در میان پیغمبر استاده چو ماه / دور وی انصار مانند سپاه

گنج اسرار ازل را باز کرد / لب گشود و گفتگو آغاز کرد

جمله هایش جنبش و جان داشتند / در فضای نور جولان داشتند

گفت: ای یاران چه بود این قیل و قال / این سخن های گران خیزد ملال

عرض کردند ای فدایت جان ما   روشن از تو مشعل ایمان ما

آنچه بشنیدی جوانان گفته اند   این نوآموزان و خامان گفته اند

گفت پیغمبر شما بودید هان   در لجن زار غوایت رفتگان

بی نوا بودید با ثروت شدید   مالک سرمایه و حشمت شدید

سال ها بودید با هم در جدال   روز و شب با هم گرفتار قتال

همدل و هم مشرب و همدم شدید   یار هم در شادی و ماتم شدید

بود چون اندرز این والا خطاب   اندکی اندوده با رنگ عتاب

از شکوهش خشک شد بر لب سخن   خیمه زد هیبت فراز انجمن

بار دیگر خواجه از لطف و کرم — گفت ای انصار ای خیر الامم

از من آموزید آهنگ جواب — باز گویید این حدیث با صواب

کای محمد ما ترا آورده ایم — اختیار خود بتو بسپرده ایم

طرد کردندت ز کعبه مشرکان — ما ترا دادیم جا بر چشم و جان

دیگران حرفت دروغ انگاشتند — پرچم کین و عناد افراشتند

ما ز دل قول تو باور کرده ایم — ما ترا بر خویش سرور کرده ایم

داد پیغمبر سپاسش را ختام — با حدیث جانفزای مشک فام

گفت ای یاران دو ره پیش روست — باز گویید هم کدام آن نکوست ؟

بازگشتن باشتر با گوسپند — آنکه باشد در غنیمت سودمند

یا نمودن طی به ایمان راه را — هم قدم بودن رسول الله را

از سماع این حدیث جانفزا — ناله ها پیچیده رقصان در فضا

ناله ها با اشک و آه آمیخته — شور صد محشر بچرخ انگیخته

ترجمان عشق و اخلاص و نیاز — شرح درد و شرح عشق و شرح راز

غیرت انصار باشد این چنین — سنت والای خیر المرسلین

ای خدا این جشن را فرخنده دار — مشعل انصار را تابنده دار

تا بود بر آسمان نقش هلال — دور باد این کشور از شام زوال

سرزمین ما که دارد بوی خون — پرچم الحاد از آن بادا نگون

آن سوی خیبر غریو شیرهاست — بوی مرگ و ناله و زنجیرهاست

مادران و خواهران زار ما — کودکان بیکس و بیمار ما

عید می‌آید به خون خود زنند — پایمال ملحد غارتگرند

ما به یک پیکر دو بازوی همیم
در غم و شادی به پهلوی همیم

زوجه حضرت حاتم اصم و جهاد

حاتم آن شیخ بزرگ روزگار　　بلخ بامی را بنامش افتخار

رفت چون سالی بمیدان جهاد　　پیرزالی خانه اش را در گشاد

کرد پرسش از زنش با نیشخند　　روزیت را مانده حاتم تا بچند

گفت: حاتم مرد روزی خوار بود　　روزی خواران مثل او بسیار بود

لیک روزی ده نرفته هیچ جا

میرساند روزی ما را بما

ابوریحان و محمود غزنوی

بارگاه اختران و دربار سلطان

خسرو کشورگشای شیرگیر   بت شکن محمود سلطان کبیر

داشت بزمی شام، در هندوستان   از حکیمان شاعران روشندلان

دید هر سو شیخ بوریحان نبود   صاحب فکر فلک جولان نبود

داد فرمان تا بیارندش ببار   برنشانندش به بزم افتخار

بندگان در جستجو پرداختند   جایگاه شیخ را نشناختند

در سراغ شیخ در صحرا شدند | در مقام کار وی آنجا شدند

یافتندش چار زانو بر زمین | هر دو چشمش خیره بر چرخ برین

پیش دست وی کتاب و خامه‌ئی | کهنه تقویمی نگارین نامه‌ئی

بر زمین خطها کشیده بی‌شمار | شکل های بر یمین و بر یسار

رمزهای مبهمی پیچیده‌ئی | خط خطی بر دور هم گردیده‌ئی

گه به پهنای فلک در جستجو | گه بخود دگر دیده گرم گفت و گو

شیخ را گفتند سلطان جهان | شاه فاتح خسرو گیتی ستان

داده فرمان تا بدرگاهت بریم | در شبستان شهنشاهت بریم

گفت گویید از کمینه خاکسار — نزد سلطان بزرگ تاجدار

هست امشب در رواق آسمان — رنگ دیگر جلوه آرا اختران

کوکب نوعی نماید در نظر — از مدار سابق اندک دورتر

آنچنان محو هم درین فر و جلال — کاین جهان ناید مرا اندر خیال

پس چنان آید بیاد من چنان
بزم سلطان پیش بزم آسمان

(۵۱)

نظارهٔ شب زندان

یادم آمد باز از شبهای شباب — روزها دور از فروغ آفتاب

شب جدایی از جمال اختران — روز دور از جلوه‌گاه آسمان

کلبهٔ زندان و تنهایی و بیم — قفل پولادین و دیوار ضخیم

خشت خشتش با ستم آمیخته — مشعلی از سقف آن آویخته

مشعلی خطهای نورش تیروار — دیده دوز و روح سوز و جان شکار

اخگری از خشم و وحشت تافته　　مغز جان را پرتوش بشگافته
روز و شب روشن فراز بسترم　　شعله هایش سوخته مغز سرم
دکمه اش پنهان بدست پاسبان　　میر زندان حاکم زندانیان
نی فروغ روز را آنجا گذر　　نی ز تاریکی شب آنجا خبر
نی نسیمی مژده آور از بهار　　نی خبر از یار و از اهل دیار
کلبه کلبه تیره چون چاه جحیم　　در دل هر کلبه مظلومی مقیم
یک هوا یک منظره یک رنگ و بو　　هر یکی با خویشتن در گفتگو
نی شب و روز و بهاران و خزان　　بسته گویی آسمان پای زمان

مانده گویی از جهش نبض حیات — خون فسرده در عروق کاینات

ناید آهنگ و صدای از برون — بُد سکون اندر سکون اندر سکون

جز صدای خوردن شلاق‌ها — در دل شب ضربت قفاق‌ها

نی گرامی مصحف خاطرنواز — آفتاب روشن محنت‌گداز

نی قلم آن مونس غمخوار من — تا شود در بی‌کسی‌ها یار من

اندر آن زندان شوم مغزسوز — من نبودم در پی دیدار روز

بیشتر می‌سوختم یاللعجب — از فراق منظر زیبای شب

آسمان کابل و شبهای آن — اختران و ماه شب‌آرای آن

از فراق اختران آشنا　　دوستان مهربان باوفا
هر یکی دارای عنوان دگر　　سیر دیگر عزت و شانی دگر
ای بسا کز پاسبان گیرم نیاز　　تا کند آن روزن منحوس باز
زیر سقف آسمان بگذاردم　　پیش ماه و کهکشان بگذاردم
طوق آهن باشد اندر گردنم　　بسته در زنجیر سر تا پا تنم
لیک من یک لحظه بینم آسمان　　جلوهٔ شب با شکوهٔ اختران
طوق زرین ثریا بنگرم　　چلچراغ آسمانها بنگرم
باز بینم در فضا از دور دور　　کهکشانها را چو دریاهای نور

باز بینم نوعروس شام را / زهرهٔ رقاص سیم اندام را

آنقدر نالم گران بام بلند / هفت خواهر همنوای من شدند

دیگر از شب بود رنج و تعب / ما اسیران عاشق دیدار شب

پاسبان را کار جز بستن نبود / قدرت وی بند بگسستن نبود

بود در دست کسی حکم گشود / کو ندای کبریایی می نمود

فکرتش جز ظلم سرمایه نداشت / ما کیان همتش ... نداشت

مدتی بگذشت و فصل دی رسید / لشکر سرما پی اندر پی رسید

پاسبان را اندکی دل گشت نرم / کلبهٔ من را بمنقل کرد گرم

من زغالش را قلم پنداشتم — از سوادش بهره برداشتم

می نوشتم خفیه بر دیوارها — دردها غمنامه ها آزارها

هرچه را شب می نوشتم من بسوز — پاسبانش محو می کردی بروز

عذروی آن بود گر زین مخبران — کس باین کلبه بیاید ناگهان

باز خواند نقش این دیوار را — این شکایت نامه این اشعار را

بنده را مثل تو زندانی کند — بعد از آن چیزی که میدانی کند

هفته ئی دیگر گذشت و پاسبان — گفت از میلاد میر انس و جان

زین بشارت نور ایمان یافتم — زنده گشتم از نو و جان یافتم

حالتی آمد که از اظهار نیست   خامه را یارای آن گفتار نیست

محو گشتم پیش آن فرخنده حال   آه نیم شب، نوشتم بار غال

پاسبان از هیبت نام رسول   ماندن آن جامه کرد از من قبول

آه نیم شب

آفتاب لطف حق بنمود چهر   بر دل شاه جوان افتاد مهر

بوم جور از شهر در پرواز شد   بندها بگسست و زندان باز شد

سال ۱۳۲۴ شمسی

در زندان ارک با زغال بدیوار گلی نگاشته شد

از قصیدهٔ آه نیم شب

آهی که نیم شب زند از سینه سر همی
از طارم سپهر نماید گذر همی

جریان سیل خون نبود افتخار مرد
مرد آن بود که خشک کند چشم تر همی

یک مشت استخوان و رگ و پوست بیش نیست ؛
چون نیک بنگری سر و پای بشر همی

این قالب شکسته نیرزد به هیچ اگر
نبود به سینه آتش دل صاحب اثر همی

شد پنجماه خسته به زندان فتاده‌ام
قفلست روز و شب سرم این سوم در همی

نی جلوهٔ ستاره نه سیمای ماهتاب — نی نور آفتاب نه باد سحر همی

آن جبهه‌ها گشوده ز نیرنگ فلک — یک لحظه می نماید بس مختصر همی

آن هم ز پشت پنجره گویی نموده است — (اهریمن زمانه) جبین ترش تر همی

چشم ستاره کور شود شام‌ها که نیست — بر آشنای بیکس خویش نظر همی

پای نسیم بشکند آخر چه می فتاد — گر میگرفت یک سحر از من خبر همی

. . . .

گویند نو بهار شد و سبزه سر کشید — گلها دمید باز به هر بوم و بر همی

گویند آبها شده روشن چو آفتاب — غلطان شدند از سر کوه و کمر همی

گویند طفل من گل من نوبهار من / آن نازدانه مرغک بی بال و پر همی

نوباز کرده لب بسخن چون گل سپید / از لعل خویش تازه فشاند گهر همی

چون صید زخم خورده بحسرت کند نگاه / در روی هر کسی بهوای پدر همی

زین داستان تیره دلم سخت شد ملول / ای مرغ ناله یکدو نفس بیشتر همی

زین تنگنا بکشور خورشید کن سفر / یعنی براستانهٔ خیرالبشر همی

آن گوهر شریف که در بطن کاینات / مانند او ندیده جهان یک گهر همی

پشمین قبای وادی لم یزرع حجاز / سلطان بی سریر و شه بی کمر همی

ای پایهٔ جلال تو از عرش برتر همی / گردون سپاس بوس تو چون خاک در همی

آنانکه نوبت لمن الملک می زنند
افگنده اند پیش تو تاج و سریر همی

سلّی حق تو بر رخ گیتی نواختی
تا راست گشت دیدهٔ این کج نگر همی

از فیض دولت تو مطاف انام گشت
ورنه چه داشت کعبه بجز یک حجر همی

مسجود گشت پیکر آدم ز یمن تو
خوش کرد استفاده پدر از پسر همی

افتاد طاق عظمت آتش پرست پارس
از شوکت و شکوه تو اندر خطر همی

کحل الجواهر قدم شبروان تو
اعشای دهر را شده نور بصر همی

شوریدگان کوی ترا یک خدنگ آه
بیرون جهد ز سینهٔ این نه سپر همی

دربان تو بدولت خاقان نمی دهد
یک بار بوسه دادن آن خاک در همی

پیر خرد کمینه نوآموز درس تو — ای خود نکرده حرفی از استاد بر همی

چشمی که حلقه شد برکاب تو کور باد — گر بنگرد بسلطنت بحر و بر همی

رسم کریم نیست که گردد گدا برون — از آستان رحمت او چشم تر همی

ای رحمت خدا بتو آورده ایم رو — دریاب ورنه آب فراشد ز سر همی

تو دستگیر شو که خداوند کائنات — برهاندم بیمن تو ازین خطر همی

یک برگ سبز مدحت ذات کریم تو — آورده ام قبول کن این ماحضر همی

پروانه نجات مرا زودتر فرست — تا بند خسته ام نکند بیشتر همی

دستی بلند کن که بآمین آن ملک — در پیشگاه عرش زند بال و پر همی

(٦٣)

ریزد اجابت از در و دیوار روزگار   چون در زمین بموسم نیسان مطر همی [۱]

. . . .

(۱) بقیه این قصیده مبارکه را از مجلد اول دیوان مطبوع تهران باید جست

دمی با اقبال

یاد ایامی که با شعر و کتاب — آشنا گشتم در آغاز شباب

بسته بودم با سخن پیوند نو — داده بودم دل بمهرش در گرو

مشق می کردم غزلهای دری — بال افشان همچو پرواز پری

در جوانی شعر رقصان می شود — پایکوبان دست افشان می شود

با جوانی شعر چون یکجا شود — مست و شور انگیز و جان افزا شود

بود عصری برگریزان و خزان
شهر کابل رشک گلزار جنان

نور خورشیدش ز هر روزی فزون
آسمانش صاف و نغز و نیلگون

آرمیده در دل تالاب ها
همچو آیینه فروزان آب ها

باد هایش در کمال اعتدال
مشک افشان از جنوب و از شمال

برگها را کیمیا ساز خزان
کرده با ذرات طلا زرفشان

باغ بابر، شاه با ذوق مغل
زر ببار آورده جای خار و گل

من درین فرخنده روز دلنواز
گشتم از بخت همایون سرفراز

حکم شد از سوی دولت ناگهان
تا بباغ آیم بنام میزبان

با رفیقان دگر شامل شوم   همدم مردان صاحبدل شوم

میهمانان وارد بستان شدند   در سرای خویشتن مهمان شدند

سید والا (سلیمان) زمان   عالم دین عارف هندوستان

وان دگر (سرراس مسعود) شهیر   از علوم شرقی و غربی خبیر

در میانه حضرت اقبال بود   آفتاب شعر را تمثال بود

از جبینش نور قرآن آشکار   وز لقای وی خزان با بهار

با (سنایی) کرده ساغرها نگون   در بساط (لای خواران) جنون

عارف راز آشنای مولوی   عصر حاضر را چراغ معنوی

شرق را اشراق غیرت خامه‌اش — درس امت جاودانی نامه‌اش

آنکه بعد از کشور پاک حجاز — با در و دیوار افغان گفت راز

دیده در چشم عقاب خشمگین — ملت کهسار را نقش جبین

آسیا را خوانده نقش آب و گل — گفته افغان را در آن پیکر چو دل

هر سه تن بستند صف بر قبر شاه — شاه خفته بی خبر در خوابگاه

مشت خاک وی نهان در جوف سنگ — نی نوای نغمه نی شیپور جنگ

نی بساط خسروی نی تخت عاج — نی ز کوه نور برقی نی ز تاج

زایران دست دعا افراشتند — عرضه کردند آنچه در دل داشتند

منظر خورشید و الوان خزان
صفحه سیما بگون آسمان

زائران را جذب سوی خویش کرد
خاکیان را آسمان اندیش کرد

مهر را دیدند پویا سوی شام
می نهد لرزان ببام چرخ گام

می رود تا بوسه های آخرین
کوهساران را گذارد بر جبین

باغ مانند بهشت آراسته
برگ برگش شسته و پیراسته

گفت سید این مناظر این جمال
این بهشت روح بخش بی مثال

قلب بابر را بخود تسخیر کرد
شاه را بر دست و پا زنجیر کرد

زان جهت فرمود کز هندوستان
جا دهندش در دل این بوستان

شاعر آزاده بالغ نظر — از رموز حال و ماضی باخبر

سبزگون سیمای وی شد لاله گون — جوش زد در رگ وی موج خون

خامه را بگرفت بر جای عصا — خامه ئی جادوکُش معجز نما

اهل دل را خامه جای اژدهاست — حرف حق برهان مردان خداست

گاه چشمش بود سوی آسمان — بر فضای نیلگون بیکران

گاه سوی قله های برف پوش — محمل خورشید شان بر روی دوش

گاه سوی کابل جنت نظیر — مولد آزادگان شیرگیر

گاه سوی تربت خاموش شاه — جای مسند سنگ گورش تکیه گاه

(۷۰)

خامه با انگشت وی همکار بود   آسمان پرواز و اختر بار بود

رای خود را با قلم اظهار کرد   قول سیدالشعرا انکار کرد

این غزل روشنگر سیمای ماست

ماضی ما حال ما فردای ماست

(۷۱)

غزل حکیم شرق علامه اقبال

بیا که ساز فرنگ از نوا بر افتاد است
درون پردهٔ او نغمه نیست فریاد است

زمانه کهنه بتان را هزار بار آراست
من از حرم نگذشتم که پخته بنیاد است

درفش ملت عثمانیان دوباره بلند
چه گویمت که به تیموریان چه افتاد است

خوشا نصیب که خاک تو آرمید اینجا
که این زمین ز طلسم فرنگ آزاد است

هزار مرتبه کابل نکوتر از دهلی است
"که آن عجوزه عروس هزار داماد است"

۷۲

درون دیده نگهدارم اشک خونین را   که من فقیرم و این دولت خداداد است

اگرچه پیرم و در دل لاله وار

کجا نگاه که برنده‌تر ز پولاد است

سکهٔ مغشوش و گوهر ایمان

دید دزدی در خیابان هرات — نوجوانی را در آغاز حیات

بر کف وی سکه‌ئی از زر ناب — زرد و رخشان همچو قرص آفتاب

گاه پایان می فکندش گاه سر — گاه یکرو گاه بر روی دگر

دزد را دل در طپیدن اوفتاد — رگ رگ وی در جهیدن گرفت

آتش حرصش بغایت تیز شد — روبهٔ مکرش بحیلت خیز شد

مشت پولی کرد از جیبش برون — هر یکی را ظاهری سیمابگون

باطن هر یک به غش آمیخته — رنگهای قلب بر رویش ریخته

نرم نرمک پیشتر بنهاد گام — گفت ای یار عزیزم السلام

مشورت کن یک نفس با هوش خویش — کین عوض آن سکهٔ مغشوش خویش

من ترا بر جای یک صد می دهم — زین فروزان سکه بیحد می دهم

نوجوان شادی کنان سویش دوید — گفت ای اقبال و عمرت بر مزید

گرچه دانم گفته های تو درست — لیک باید داد بیعانه نخست

نزد ما بیعانه باشد گونه گون — گاه اندک باشد و گاهی فزون

چون ترا بر ما بود حق جوار / همچو خر عرعر کن و بانگی برآر

عرعر تو نزد من بیگانه است / بیشتر زین لایق بیگانه است

دزد را از حرف او دل شاد شد / جست زد در عرعر و فریاد شد

پیش آمد تا ستاند زر ناب / نوجوان گفتش که اندک تر شتاب

تو که با وصف خری دانی که زر / بهتر است از پول قلب بی ثمر

من که دارم دولت ایمان و هوش / چون نهم بر حرف واهی تو گوش؟

دشمن ما نیز آمد با شتاب / سکه های قلب با وی بی حساب

تا ستاند گوهر ایمان ما / کوکب اقبال جاویدان ما

خر شد و عرعر زد و از پا فتاد — پیش عالم نادم و رسوا فتاد

گاه بانگ آشتی زد گاه جنگ — گاه مینا پیش کرد و گاه سنگ

گاه آتش زد به قرآن عظیم — زیر پا افگند آیات حکیم

گاه دین را مادهٔ تریاک گفت — رهروان شرع را ناپاک گفت

گاه بر پا شد به بنگاه ملل — بر کف دستش همان سیم دغل

خویشتن را حامی احرار خواند — دیگران را اهل استعمار خواند

گاه با رنگ دگر تزویر کرد — بر سر منبر شد و تفسیر کرد

شیخ شد بر دور سر دستار بست — رسم مردان خدا را کار بست

۷۷

رفت در مسجد عبا در بر گرفت
سبحه صد دانه پیدا کرد و گرفت

بر سر هر دانه بنوشته جدا

بی خدایم بی خدایم بی خدا

میر سید علی همدانی ملقب به علی ثانی و امیر تیمور

میر اهل معرفت شاه فقیر — ثانی شیر خدا شیخ کبیر

پشت بر قبله نکردی هیچگاه — در سفر در خانه و در خانقاه

چون شنید این حرف را صاحبقران — تیمور لشکرکش گیتی ستان

خواست نزد خلق تحقیرش کند — بی خبر در دام تزویرش کند

بار داد و شیخ را دعوت نمود — آرزوی یک دو دم صحبت نمود

رو بسوی کعبه تخت خویش ماند　　　در مقابل مسند درویش ماند

گفت اورا در خلال گفت و گو　　　کعبه در پشت سرت نبود نکو

داد پاسخ سید روشن ضمیر　　　کی ز تو پیرایهٔ گاه و سریر

هر که روی خود بسوی تو کند

پشت خود باید بسوی او کند

اسلام و برداشتن امتیازات

برده ئی مومن ز اصحاب وفا
در (اُحُد) اندر رکاب مصطفی

برق آسا مشرکی را زد به تیر
گفت این ضربت ز ابن فارس گیر

سرور آزادگان خیر البشر
کرد خشم آلوده سوی وی نظر

گفت چون دوزی سپس در روز جنگ
مشرکی را سینه با نوک خدنگ

فارسی خود را مخوان بار دگر
گو بگیر این تیر زانصاری پسر

. . . .

در پاسخ کسی که گفت سپاه خدا ناشناس روسی صدها جلد قرآن مبین بلاد افغانستان
در آتش افگند و هیچ معجزی بظهور نه پیوست :

نیست قرآن کاغذ و خط و مداد — این حروف و این بیاض و این سواد
هست قرآن آن مبارک موجها — آن معانی در فروغ اوجها
موجها از جلوهٔ انوار حق — اوجها از پرتو گفتار حق

بیخدایان گر مصاحف سوختند — چشم را از پرتو حق دوختند

هست قرآن آفتاب ایزدی — مطلع انوار فیض سرمدی

می توان آتش فگندن در ورق — کی توان آتش زدن در نور حق

شب برین خورشید تابان چیره نیست — در پی این فجر شام تیره نیست

شیشهٔ فانوس را کودک بسنگ — بشکند هر دم که خواهد بی درنگ

شیشهٔ خورشید تابان ازل — کی رسد در دامنش سنگ خلل

حسرتا بر ما که افتادیم دور — تشنه از امواج آن دریای نور

ما ز دریا با کف آن ساختیم — گوهر اصلی ز کف انداختیم

(۸۳)

در پی اعلال و اعرابش شدیم — محو در ادغام و اقلابش شدیم

نور رفت و ما اسیر سایه‌ها — همچو طفلان در پی پیرایه‌ها

عاشق حسن خط زیبا شدیم
غافل از زیبایی معنی شدیم

مدفون قصر عارفان در شهر بخارا منظوم

کرامت خواجه بهاءالدین نقشبند

خواجهٔ مدفون قصر عارفان آفتاب کشور روشندلان

نقشبند نقشهای بی زوال در ضمیر روشن ارباب جمال

مخلصی گفتش که ای فرخنده پیر ای بلطفت بیکسان را دستگیر

از چه رو ناید ز تو اندر ظهور یک کرامت در سنین و در شهور

خواجه پاسخ داد کای فرزانه یار من کرامت می‌نمایم بی شمار

لیک تو بیچاره‌ئی از دیدنش — هست عاجز عقلت از فهمیدنش

تو نمی بینی که من کوه گران — می برم هر دم بدوش خود کشان

چیست این کوه گران بار گناه — می کشم بر شانه هر شام و پگاه

نی شود از ثقل آن پشتم دوتو — نی زمینم می برد در خود فرو

. . . . . .

خواجه نجم الدّین کبری و لشکر چنگیز

خواجه نجم الدین کبری چون شنید / لشکر چنگیز اینک در رسید
با مریدان حلقه زد در خانقاه / مثل هاله صف زده در گرد ماه
مستمندان فقیر ژنده پوش / خرقهٔ پشمینه افکنده بدوش
گفت مردی خواجه را کای رازدان / باخبر از گردش دور زمان
بیرق اسلام افتاده نگون / غرقه گشته کشتیش در اشک و خون

۸۷

از سمرقند و بخارا تا اَتک — شهرها در خون و آتش یک بیک

در جزیره، مردهٔ خوارزمشاه — برهنه افتاده بی تیغ و سپاه

آنکه می شد از نگاهش سنگ آب — خورده چشم خشمگینش را عقاب

کینهٔ خوارزم و بغداد ای دریغ — کند ما را بیخ و بنیاد ای دریغ

اختلاف تاجداران بزرگ — راه را بگشاد بر شبخون گرگ

پس تو ای درویش بی چیز فقیر — زودتر زین شهر راه خویش گیر

ورنه اینک آن سپاه کینه خواه — چون کند خوارزم را یکسر تباه

می کشد جمع مریدانرا بخون — هم ترا بر دار سازد سرنگون

خواجهٔ صاحبدل روشن ضمیر — از رموز بی نیازیها خبیر

گفت من زین شهر دیدم سال‌ها — لطف‌ها تعظیم‌ها اجلال‌ها

بوده‌ام در روز شادی یار قوم — پیشوا و سید و سردار قوم

شرم باشد کاندرین شام سیاه — اندرین ایام خون‌بار تباه

بهر حفظ جان کنم زین جا فرار — گیرم از همشهریان خود کنار

ماند آنجا تا که خونش ریختند — خون وی با خون قوم آمیختند

رسم مردان خدا بود این چنین
رحمة الله علیهم اجمعین

نتایج امور بر بنای عدالت تقسیم شده

ماز پا واماندگان راه را | ماز اصل حال ناآگاه را
از ولادت تا دم رفتن بگور | انده و شادی بود اصل امور
مقصد از جان کندن لیل و نهار | این همه رنج و تعب در روزگار
نیست جز یک لحظه شادان زیستن | دور از اندوه خندان زیستن
بارها دیدم که قسام قضا | بی تفاوت بخش کرده این دو را

جز غم و شادی در اشیای دگر　　　فرق ها آید عیان اندر نظر

فرق در تقسیم و دارایی و مال　　　فرق در زیبایی و حسن جمال

فرق اندر عمر کوتاه و دراز　　　فرق اندر بی‌نیازی و نیاز

فرق در عقل و ذکای آدمی　　　پایهٔ تدبیر و رأی آدمی

فرق در بنیاد نیروی بشر　　　اقتدار دست و بازوی بشر

آزمودم کاخ های اغنیا　　　کلبه های مردمان بینوا

شادی و غم را که در یک حال بود　　　هر دو جا این هر دو یک منوال بود

. . . .

بود سالی سخت سرمای شدید — شهرها در برف گشته ناپدید

سربسر بسته در و دیوار یخ — درّه یخ سرچشمه یخ کهسار یخ

خون ز سردی منجمد گشته به رگ — مانده آهو در دل صحرا از تک

در میان دیده یخ بسته نگاه — مانده از دیدن فرو در نیمه راه

ساخته بازرگان ما گلخانه‌ئی — در کنار آن نگارین خانه‌ئی

بر در و دیوار آن با آب زر — نقشها بسته ز گوناگون صور

سقف آن چون آسمان نقره کار — اختران و ماه آنجا آشکار

فرش آن قالین کرمان بافته — تار تارش از بریشم تافته

چل چراغ زر ز سقف آویخته   نورها با سیم و زر آمیخته

چیده بر طاق بلورش چون نگین   بهترین جانان ز مصنوعات چین

میزها از لاجورد و زرنشان   صاف و روشن همچو سطح آسمان

العرض آن خواجه والا وزیر   آن بقارونی و حشمت بی نظیر

بهر دامادش بیک بازی نرد   آن بهشتی منزلش را هدیه کرد

هم دران شام سیاه یخبار   برف و یخبندان و مرگ آشکار

کودکی از یتیمی بی نوا   کوچه کوچه سر زده بهر گدا

پا برهنه لرز لرزان اشک ریز   هر نفس با مرگ در حال ستیز

خشک مانده حرف بر لب های وی — بریخ انگشت دست و پای وی

زلف مشکینش شده از نخ سپید — مرده در طاق دلش نور امید

در جوار تاجر والا مقام — آشنا گردیده با بوی طعام

شام ها خفته گرسنه تا سحر — روز ها تا شام گشته در بدر

مادرش در بستر افتاده نزار — بی کس و بی مونس و بی غمگسار

پیرمردی کیسه همت گشاد — چند افغانی بدست وی نهاد

شادمان آمد بسوی مادرش — تا نماید خشک مژگان ترش

شادی آن چند درهم بیگمان — بود چون شادی داماد جوان

...

شوریده سر برهنه

بود در پروان ما شوریده ئی — دامن از کار جهان برچیده ئی
در زمستان در بهاران در خزان — سر برهنه می شدی هر سو دوان
بارها گفتی بزاری کای خدا — ای تو هر بیچاره را مشکل گشا
بی پناهان را تو می باشی پناه — بی کلاهان را تو می بخشی کلاه
از تو یابد ناتوانی اقتدار — تا نهد بر فرق تو تاج افتخار

عهد کردم تا تو نفرستی کلاه   من سر خود را نپوشم هیچگاه

صبحگاهی بود در راهی روان   بر سرش افتاد چیزی ناگهان

نوجوانی دید تربوزی بدست   پوست آن بر فرق وی افگنده است

پوست را بگرفت و گفتا ای اله   نیست آیا بهتر از اینت کلاه

این کلاهت را به اسرافیل بخش

یا بمیر مرگ عزرائیل بخش

. . . . . .

شبیه این قصه را گذشتگان نیز منظوم کرده اند باصرار درویشی قلندر آن نظم اقدم

(۹۶)

سایه خدا
و هارون رشید

بود هارون روز عیدی در نماز — در میان قوم با سوز و گداز

واعظی وصف پیمبر می‌نمود — وصف آن خورشید انور می‌نمود

گفت: در اثنای نعت مصطفی — ذات پاکش بود از سایه جدا

پیکرش را نور رحمن مایه بود — زان سبب خورشیدوش بی‌سایه بود

پیرمردی بود در حال نماز — کرد آهی سوزناک و جانگداز

گفت هارون نزد وارثش بگاه
تا ازو پرسد دلیل سوز و آه

نیزه داران خلیفه سرکشان
حلقه سان برگرد او تا آستان

شد از او جویا خلیفه آه وی
موجب آن آه حسرت زای وی

مرد را نیروی نا گفتن نماند
طاقت آن راز بنهفتن نماند

گفت گر ایمن شوم از خون خود
باز گویم قصه مکنون خود

بست هارون عهد داد او را امان
تا بگوید شرح آن راز نهان

گفت: کردم آه زار غم فزا
کاشکی بی سایه می بودی خدا

تا ز دست تو امان می داشتیم
نوبهار بی خزان می داشتیم

این سخن گر گفته پیغمبر است نکته نغزی میانش مضمر است

چون همه نور است ذات کبریا سایه از نور خدا باشد جدا

سایهٔ گر آید آنجا در نظر باشد آن سایهٔ شهان دادگر

شاه عادل را چو باشد این مقام

شاه ظالم را تو دانی والسلام

طبیب روسی

در فرنگستان طبیبان جوان — گرد گردیدند روز امتحان

هر یکی می‌کرد اظهار نظر — تا چه باشد در تداوی صعب‌تر

آن یکی گفتا تداوی دست — کاندر آنجا دست بردن مشکل است

آن دگر گفتا که پیوند جگر — هست از هر کار دیگر صعب‌تر

آن دگر گفتا که جراحی گوش — عقل سالم خواهد و تدقیق و هوش

نوجوان روس حرف آغاز کرد — لرزلرزان لب بگفتن باز کرد

گفت مشکل کندن دندان بود — کندن جان پیش آن آسان بود

چون بشهر ما گشاید کس دهن — می برندش سر بماندم از بدن

گر کسی خواهد که دندانش کشند

از ره مقعد برون می آورند

آرزوی گمشده
گنجشک طلایی

کودکی بودم ز گیتی بی‌خبر — غافل از هنگامه‌های خیر و شر

در گذشته سال عمرم از چهار — گلبن عمرم ندیده جز بهار

بود آغوش پدر ماوای من — باغ فردوس تمناهای من

گر خلیدی خارکی بر پا مرا — مادرم برداشتی از جا مرا

با مژه بیرون کشیدی خار من — مادر من یار من دلدار من

بود روزی خوش ز ایام بهار — شهر کابل دلنواز و فیض بار

سنگ سنگش از بهاران سبزپوش — نرگسش از جام لاله باده نوش

همچو طاووس بهشت آراسته — با خجسته نقشها پیراسته

شد بپا در منزل ما سازها — بزم ها هنگامه ها آوازه ها

شانه بر موهای مشکینم زدند — عطر بر رخت نگارینم زدند

رنگ دادند از حنا دستان من — سرمه مالیدند بر چشمان من

مجمر و اسپند آوردند و عود — تا کنند از بهر چشم زخم دود

با هزاران ناز چون سلطان مرا — برنشانیدند بر جهان مرا

بار برداران بصد با احترام | در رکاب محمل من تا بشام
هر یکی بالا بلند و سبزپوش | محمل من را نهاده روی دوش
جاده جاده در مزار عارفان | بر مزار در ره حق کشتگان
آخرم در منزل آوردند باز | بر سر تختی فکندندم دراز
لرزلرزان هر طرف کردم نظر | تا از آن هنگامه گردم باخبر
دیدم آنجا پیرمرد پخته سال | کردمش از علت محفل سوال
گفت این جا گر کنی اندک درنگ | صحنه ها آید بچشمت رنگ رنگ
طرفه گنجشک طلایی بنگری | بعد از آن چیزی که خواهی بنگری

می‌گذارد بیضهٔ زر شامگاه / بیضهٔ سیمین گذارد صبحگاه

زین بشارت همچو گل خندان شدم / مست و پاکوبان و دست‌افشان شدم

بهر گنجشک طلایی در زمان / هر چه گفتا پیر کردم آنچنان

خویش را کردم به بستر زودتر / از ورای کعبتینم تا کمر

پهلوی من مهربان مامای من / پهلوی دیگر بیا کاکای من

ناگهان گردید فریادی بلند / میرسد گنجشک چشمت را ببند

لحظه‌ای نگذشت باز آمد صدا / کار شد انجام چشمت را گشا

دیده بگشودم که در پای سریر / تیغ خون‌آلود بود و مرد پیر

۱۰۵

روی دستش ظرف پر خون بود و بس
چیز کی از عضو مختون بود و بس

سال عمر من شده هشتاد و دو
هست در خاطر هنوزم آرزو

کاش بینم روی آن گنجشک زر
بیضهٔ سیم و زرش شام و سحر

از ادبیات غرب

جوانمرد دهقان

داشت دهقانی بعهد باستان | خانمی زیبا و محبوب و جوان
سال عمر وی فزون گشته ز شصت | در دل و دستش نیفتاده شکست
روزها بیرون شدی از بهر کار | گاه در بستان و گه در کشتزار
از سحر تا شامگه بشتافتی | بذر کردی خاک را بشکافتی
ای بسا شبها که می کردی سحر | تا ز کشت و کار خود گیرد خبر

چون کشاورزان آزاد قدیم / نی ز کس ممنون و نی از کس به بیم
شاکر دست خود و بازوی خود / سربلند از همت و نیروی خود
داشت فرزندی ز گلها خوبتر / از همه مردم به وی محبوبتر
چون گل تازه به گلزار آمده / همچو طوطی نو به گفتار آمده
پیش مادر گوهر یکدانه‌ئی / هم بهای جان و هم جانانه‌ئی
نوبهار آرزوهای پدر / گلشن امروز و فردای پدر
چون پدر باز آمدی از بوستان / سیب آوردی به طفلش ارمغان
تا بگیرد چون پسر را در کنار / بر سر و پایش کند بوسه نثار

زان سبب بخشد برایش سیب را — میوهٔ گلبوی بی آسیب را

بود روزی برگریزان و خزان — زرد گشته برگها در بوستان

شد عسس را بر جوانی اشتباه — کو شده آلوده دستش در گناه

خواست تا در کوچه تعقیبش کند — برده در زندان و تعذیبش کند

متهم چون خویش را محصور یافت — دست از دامان چاره در یافت

لاجرم در خانهٔ دهقان خزید — در پناه غیرت وی آرمید

بانوی دهقان زن والانظر — بود در همت چو شوهر نامور

برد در کنجی و پنهانش نمود — منتظر بر رأی دهقانش نمود

تا عسس از راز گردد با خبر — باز آید با عسس های دگر

جستجو ها رفت و در مسدود ماند — گوهر مقصود شان مفقود ماند

عاقبت دادند کودک را فریب — با هدایای انار و تاک و سیب

کودک معصوم روشن کرد راز — با اشارت کرد قفل بسته باز

پاسداران از دو جانب تاختند — بیگناهی را به بند انداختند

عصر شد دهقان بیامد مست و شاد — بوسه ها بر روی فرزندش نهاد

دید هر سو میوه از عادت فزون — سبز و عنابی و زرد و لعل گون

مادر بیچاره از روی صفا — ماجری را گفت از سر تا به پا

مرد دهقان کلک خاییدن گرفت
همچو مار از خشم پیچیدن گرفت

گفت ای وا رسم دهقانان شکست
عهد و پیمان جوانمردان شکست

ای دریغا ناشناسی بیگناه
آورد در آشیان من پناه

دست بسته سوی دیوانش برند
زنده باشم من بزندانش برند؟

شد بپا تیر و کمانش را گرفت
کودک شیرین زبانش را گرفت

کودک از شادی به جست و خیز شد
پای کوبان و طرب انگیز شد

بر امید آنکه او را در شکار
می برد با خود بپای کوهسار

هر دو سوی کوه ره پیما شدند
وز میان مردمان تنها شدند

طفل را بر تیغ سنگی داد جای　　　بوسه ها کردش نثار دست و پای

گفتش آندم جانب بالا نگر　　　جانب آن مرغک زیبا نگر

طفل تا دیده بسوی آسمان　　　کرد دهقان خم بسوی او کمان

بر هدف تیر پدر بر جا نشست
در دل آن طفلک زیبا نشست

آرامگاه حضرت بلال
و یاد از شبهای شام

باز یادم آمد از شبهای شام — زان معنبر صبح وزان مشکینه شام

خاک آن چون ملک ما عنبرسرشت — آید از ذرات آن بوی بهشت

یادم آمد از حماة و از حلب — از صلاح الدین و از کرد و عرب

یاد آن شبها که بودم در دمشق — آن بهشت ذوق و آن گلزار عشق

آن برادرگونه گفت و گوی ما — عقد پیمانهای رویاروی ما

لاف اسلام و برادرخواندگی ‏ ‏ ‏ ‏ یاوری در محنت و درماندگی

خلص: ایامی که من بودم بشام ‏ ‏ ‏ ‏ روزها با اهل دولت همکلام

صبحگاهی حلقه بر در زد نسیم ‏ ‏ ‏ ‏ گفت تاکی بر در اینان مقیم

چند در بند سیاستهای روز ‏ ‏ ‏ ‏ آتش آور این ورقها را بسوز

نیک عهدی اندرین ایام نیست ‏ ‏ ‏ ‏ اختری در آسمان شام نیست

هر کجا الحاد یابد جای پا ‏ ‏ ‏ ‏ از گلستانش مجو بوی وفا

فتنه روید جای گل از خاک آن ‏ ‏ ‏ ‏ زهر جوشد جای می از تاک آن

چند شهر و دود زهرآلود آن؟ ‏ ‏ ‏ ‏ این فضای تنگ رنج اندود آن

لفظ را این جا بست معنای دگر / اسم را باشد مسمای دگر

صلح اگر گویند جنگ آید برون / شیشه گر خوانند سنگ آید برون

هست این جا معنی هستی پستی / کینه و قتل و هلاک و نیستی

در پی پیک سحرگاهان شدم / از شبستان زی مزارستان شدم

سرزمین رفتگان از یادها / داده نقد زندگی بر بادها

شهر خاموشی و اقلیم سکون / پرچم گردن فرازان سرنگون

آشیان مور و عشرتگاه مار / جای برگ گل دمیده نیش خار

گنبدی دیدم در آنجا استوار / نور حق از سنگ سنگش آشکار

ای خوشا خلوتگه ارباب راز — داشته درها همیشه بود باز
ای خوشا قصری که دربانی نداشت — بود گنج اما نگهبانی نداشت
خود بخواب و در جهان افتاده شور — از ندای وی الی یوم النشور
چارده قرنست کز نصف زمین — روز و شب تا مسند عرش برین
پنج نوبت در رواق ماه و سال — می شود تجدید گلبانگ بلال
چارده قرنست کاین گلبانگ نور — کرده روشن راه بر نزدیک و دور
ای عجب از دولت همخانه اش — قایدی از آشنا بیگانه اش
نشنود از بجد احرف ضلال — نشنود در شام آواز بلال

(١١٦)

شیر نزد خرس روباهی کند   با سگان روس همراهی کند

بشنود بانگ سگان روس را

نشنود حکم شه قدوس را

کلبه های ویران

در پناه کوهسار سرفراز — بر فراز دره های دلنواز

آن دو کلبه سالها مانده بجا — یادگار عشق و کانون وفا

با همه غارتگریهای زمان — مانده آثاری از آنها در امان

می شدم دلگیر چون از وضع شهر — وز جنایتکاری ابنای دهر

عصرها در دره می بردم پناه — بود در آغوش کوهم تکیه گاه

کوهسار با بماه فروردین / جنتی بود آمده سوی زمین

خاک آن گلپوش و مشک آمیز بود / سنگ سنگ آن خیال انگیز بود

می نشستم پشت سنگی چون عقاب / پر شکسته تا غروب آفتاب

می نهادم گوش بر آواز کوه / بر نوای دلکش و دمساز کوه

سینهٔ کهسار کانون صداست / در نوایش زنگ زنگ آوازهاست

خندهٔ کبک و خروش آبشار / پر فشانیهای مرغان بهار

نغمهٔ باران بروی آبگیر / همچو موسیقی جنت دلپذیر

. . . .

روزها همچون معمای وجود   آن دو کلبه حیرتم را می‌فزود

بود عصر و من چو ایام دگر   داشتم در جایگاه خود مقر

دیدم از آن سوی دره شد عیان   پیرمردی با عصایش کش کشان

در برش چون اهل ده کهنه قبا   تار تارش رازگوی سالها

زیر هر مژگان آن گشته نهان   از زمان رفته چندین داستان

بهر تعظیمش نمودم قد علم   گفتمش یکدم نشین ای محترم!

لطف فرما ساعتی بنشین که من   از تو پرسم این معمای کهن

بازگو آن خم شده دیوار چیست؟   آن دو ویران کلبه‌های تار چیست؟

نی در آن ویرانه بوی زندگیست / نی در آن پیدا بجز دل‌مردگیست

اهل آن منزل کجا بستند بار / از چه آنجا نیست فردی را گذار

پیر سوم کرد با حسرت نگاه / وز دل پر حسرتش بنمود آه

بر سر سنگی کنار من نشست / با تبسم مهر خاموشی شکست

گفت این جا پایگاه مردمی است / آشیان عشق و پاس آدمیست

گر کنم سر قصهٔ این داستان / جای اشکم خون چکد از دیدگان

هم تو می گردی چو من اندوه گین / مثل من خاطر پریشان و حزین

بار دیگر کردم از وی آرزو / عاقبت بگشاد راه گفتگو

گفت اندک دورتر زین جا بشهر — نوجوانی بود از خوبان دهر
نوخطی جنگ آزمای شیرگیر — جاگزین در خاطر برنا و پیر
در ادای سادهٔ وی راز عشق — در نگاهش برق سوز و ساز عشق
تا شود در جمع یاران پیشتاز — نام او مادر نهاده (سرفراز)
بود در فصل زمستان و بهار — از سحر تا شام گرم کار و بار
در بهارش مجمع گلها بسر — نرگس و نسرین و اقسام دگر
بر در هر خانه می کردی خروش — گلفروشم گلفروشم گلفروش
بود کارش در زمستان و خزان — پروریدن جوجه های بلبلان

کوچه کوچه هر سو گردی صدا | می فروشم بلبلان خوشنوا
ناگهان آمد برابرش دختری | ماه سیمای ستاره پیکری
قد چو سرو ناز در رفتن چو آب | جسم سیمینش به زیرش چون گلاب
مالک ملک و سرای و بوستان | نازپرورده میان دختران
نام وی نسرین و از نسرین لطیف | نازک و زیبا و طناز و ظریف
چشم وی افتاد تا بر گلفروش | رفتش از بازو توان از مغز هوش
دسته گل ناگرفته دل سپرد | عشق ننگ و نام از یادش ببرد
بی رضای مادر و اذن پدر | آمد از شهر و دیار خود بدر

آمدند این جا که با بازوی خود / با تلاش و همت و نیروی خود

آب و نان و نعمتی پیدا کنند / کلبه‌ئی در گوشه‌ئی برپا کنند

کلبه برپا گشت اما از قضا / عام شد در روستای ما وبا

ای بسا مرد و زن و برنا و پیر / پیش حکم مرگ شد فرمان پذیر

گلفروش سرو قد نوجوان / پیش جلاد اجل بسپرد جان

در کنار کلبه زیر سرو ناز / بنگر آنجا خوابگاه (سرفراز)

. . . .

ماند (نسرین) و دل شبهای دی / کلبه و تنهائی و شبهای دی

داشت شبها با مه و اختر نیاز　　با غم و آه سرشک خویش راز
روزها می رفت بر بالین یار　　بوسه می زد قبر مهر آگین یار
بارها می کرد قصد انتحار　　تا شود زان درد جانفرسا کنار
لیک مانع می شدش هر دم ز نو　　مژده ئی از مقدم فرزند نو
داد (نسرین) را قضا نیمه شبی　　دختری گلچهره ئی شکرلبی
ماند مادر نام آن دُر یتیم　　از کمال لطف و زیبائی (نسیم)

. . . .

از قضا شد باز اینجا جاگزین　　بانوی دیگر بنام (نازنین)

سرگذشت وی ز نسرین تیره تر   غم فزاتر تلخ تر آشفته تر

در جوانی خویشتن را باخته   با جوانی بلهوس پرداخته

ناجوانمردی سفیلی باده خوار   کرده در دام هوس او را شکار

چند روزی برد چون با وی بسر   کرد پنهان خویشتن را از نظر

کرد پنهان خویش را از چشم خلق   تا نیفتد در بلای خشم خلق

خشم مردم آیت خشم خداست   مظهر قهر و جلال کبریاست

دختر از شرم تبار و آل خویش   کرد در پرده نهان احوال خویش

اندک اندک زرد شد رخسار وی   خشک شد نخل شکوفه بار وی

مقصد نا گفتنی شد آشکار — دید مادر دخترش را باردار
دید دختر را که آبستن شده — پیشتر آماده سفتن شده
لاجرم از خانه بیرون شد نهان — گرد طی راه دراز بی امان
در دل این دره آمد جا گرفت — ساخت اینجا کلبه و مأوا گرفت
روزها با رنج و خواری شد بسر — تا خدا دادش یکی زیبا پسر
مادر از دیدار وی گردید شاد — ماند بر فرزند خود نام (قباد)

. . . .

مادر آن هر دو فرزند یتیم — چون دو خواهر روزها با هم ندیم

کودکان با هم گر آمیختند
نقشهٔ خرم بهشتی ریختند

چون دو دل پهلوی هم کرده قرار
چون دو گل خندیده از یک شاخسار

هر دو می خوردند از یک جام آب
هر دو می خفتند در یک رختخواب

هر دو از یک نغمه رقصان می شدند
هر دو از یک ناله گریان می شدند

غسل می کردند در یک آبگیر
درس می خواندند روی یک حصیر

گاه آن جان می شد و این بود تن
گاه آن تن بود و این پیراهن

گر نمودی خنده کبکی بامداد
شاد گشتی هم از نسیم و هم از قباد

حمله کردی بر غزالی گر پلنگ
یا گرفتی باز صیدی را بچنگ

هر دو شور و ماجرا انگیختی — اشک بر دامان حسرت ریختی

یار هم دلسوز هم دلدار هم — مونس هم عاشق و غمخوار هم

هر دو با هم قد کشید و چون دو سرو — آن یکی شاهین شده آن یک تذرو

آن یکی چون سرو برپا خاسته — همچو طاووس بهشت آراسته

گیسوان چون خرمنی از مشک ناب — بر سر دوشش فتاده تاب تاب

نرگس خاموش وی گویا شده — نکهت پنهان وی پیدا شده

شانه بر زلفش زده باد سحر — عطر بر رختش زده گلبرگ تر

جامه اش را شسته باران سحاب — چادرش را خشک کرده آفتاب

وان دگر همسایهٔ گشته با غزال — داده پنجه با پلنگان در جدال

از خروشان رود در کسب معاش — خوانده درس رفتن و رسم تلاش

مهربانی از شبان آموخته — خشم از شیر ژیان آموخته

آشنا گردیده با چشم عقاب — مانده بیگانه ز دیوان و کتاب

. . . .

در فضای خرم و آرام شان — این چنین می بود صبح و شام شان

ناگهان شد صحنه را رنگ دگر — ساز دل را سر شد آهنگ دگر

عشق آمد خانه را تسخیر کرد — هر دو دل را پا به یک زنجیر کرد

خود سلیمان وار زد تکیه به تخت / عقل را بیرون کشید از خانه رخت

بر دل شادان شان غم خانه کرد / در جگر داغ جفا کاشانه کرد

برق افگن شوق شد جای نگاه / جاگزین جای نفس شد دود آه

بوسه آمد ترجمان راز شد / اشک آمد در میان غماز شد

صبر را لغزید پای اعتبار / عقل را لغزید دست اختیار

مهر رفت و عشق با لشکر رسید / پادشه بر جای فرمانبر رسید

آفتاب آمد با ختر جا نماند / قطره پیش جنبش دریا نماند

داشت «نسرین» خالهٔ پیری بشهر   از فراوان مال و ثروت برده بهر

شوهرش مرده نبودش جانشین   تا بملک و مال وی گردد امین

خواست تا «نسرین» شود غمخوار وی   مالک دارایی سرشار وی

نامه‌ها بر نامه‌ها ارسال کرد   آرزوی خویش را دنبال کرد

داد پاسخ: دور باشد از وفا   از مزار یار گردیدن جدا

کیست جز وی تا بیارد هر سحر   بر سر بالین وی گلهای تر

کیست جز وی تا که این دُرّ یتیم؟   دختر محبوب زیبایش «نسیم»

شب نهد سر بر سر زانوی وی   روی خود مالد سحر بر روی من

راز های زندگی آموزدش   راهٔ نیکی و بدی آموزدش

بار دیگر خاله با چندین نیاز   کرد و راه نو ز روی عجز باز

کان دُرِ نغز یتیمت را فرست   گر نیابی خود نسیمت را فرست

خواست نسرین تا گل زیبای وی   نازدانهٔ دختر یکتای وی

خالهٔ بیچاره را یاری کند   ثروت او را نگهداری کند

بعد ازین با شهریان گردد ندیم   تا بکی در درهٔ غربت مقیم

در دمِ پیری شود غمخوار او   شمع شبهای مصیبت یار او

بود از مادر همه اصرار ها   وز سوی دختر همه انکار ها

آنکه دل در جای دیگر داده بود	مهر مادر را ز کف بنهاده بود

مادر آن تا سحر بیداریش	رنج و درد و محنت غمخواریش

آن تپشها بر سر بالین وی	نشستن بالای وی پایین وی

پیش یک ایماز ابروی (قباد)	رفت رنج مادرش یکسر ز یاد

پرده را برداشت از اسرار دل	کرد یکباره بیان اخبار دل

گفت ای مادر حیات بی (قباد)	در جهان یکدم نصیب من مباد

این سخن او را تکانی داد سخت	همچو طوفانی که لرزاند درخت

دید آهویش فتاده در کمند	مرغ آزادش شد در دام بند

تیر گردون راست خورده بر هدف
گوهر امیدش افتاده ز کف

گفت با خود در چنین مدهش خطر
نیست جز تسلیم تدبیری دگر

مادرانه دست بر رویش نهاد
بوسه ها بر چشم و ابرویش نهاد

اشکهای گرم بر رخسار وی
ترجمانی کرد از اسرار وی

در ضمیر دخترش تأثیر کرد
آب دیده سنگ را تسخیر کرد

گفت: ای مادر بفرمان توام
هر چه فرمائی بگو آن توام

گر بگوئی خویش در آب افگنم
تن در آن توفنده گرداب افگنم

گر دهی فرمان بجنگل در شوم
طعمهٔ آن خشمگین اژدر شوم

زین سخن ها قلب مادر رام شد　　دختر از آشفتگی آرام شد
گفت: ای دختر تو چون آواره‌ای　　بیکس و بی خانه و بیچاره‌ای
هم بود همسنگ تو روز (قباد)　　حاصل ایام را داده بباد
بهتر آن دانم که تو همت کنی　　خاله پیر مرا خدمت کنی
بعد ماهی چند تدبیر و تلاش　　چون بدست افتاد اسباب معاش
باز گردی تا ستانی کام خود　　بگذرانی با خوشی ایام خود
گلشن نو سازی و ایوان نو　　زندگانی را نهی بنیان نو
آنکه از پهلوی تو یابد (قباد)　　وصل و ثروت را بهم فیروز شاد

گفت دختر چون بسیار دلنواز　　این حدیث روح سوز جانگداز
عاشق بیچاره پیش حکم یار　　داد از دستش زمام اختیار
عاشقان را چاره جز تسلیم کو　　بندگان را پیشه جز تعظیم کو؟

. . . .

صبحگاهان چون برآمد آفتاب　　زورقی افتاد از ساحل در آب
اهل زورق بادبان افراشتند　　رهروان بار سفر برداشتند
با نسیم بینوا چیزی نبود　　جز نگاه حسرت انگیزی نبود
جز دلی یک نیمه اش در دست یار　　نیمه ئی از مهر مادر بی قرار

ماه‌ها بگذشت و شد سالی بسر — از نسیم نوسفر نامد خبر

سال دیگر در طلوع نوبهار — قاصد آمد نامهٔ وی گشت یار

شرح داده ماجرای حال خود — از طلوع کوکب اقبال خود

کاندرین مدت جهانی یافتم — خاله‌ئی بس مهربانی یافتم

روزها بستم کمر در خدمتش — نظم دادم دستگاه ثروتش

چون ز من هرگونه خدمت دیده است — نیم مالش را بمن بخشیده است

کرده خواهش تا بشهرستان رویم — نزد وی زین کلبهٔ ویران رویم

. . . .

صبحگاهی بود و گردون از سحاب — پرده افکنده بروی آفتاب
دانه دانه می‌چکید از آسمان — آب چون اشک یتیم ناتوان
بادها توفنده و خشم آفرین — موجها طغیانگر و دهشت قرین
بحر چون تن اژدهای کینه‌جو — گاه بالا آمدی گاهی فرو
خاک از بیم و فزع لرزان شده — موج ره گم‌کرده سرگردان شده
مردم ده چشمها در انتظار — تا شود رایات کشتی آشکار
دورتر بر خاره سنگی چون عقاب — نوجوانی پای تا سر اضطراب
چشمها را سوی دریا دوخته — گویی آتش در دلش افروخته

ناگهان پیدا شد از سوی شمال — بر فراز بحر شکلی چون هلال

گاه بالا گاه پایان می شدی — گاه عریان گاه پنهان می شدی

همچو گلبرگی میان موجها — بود لرزان بر فراز اوجها

هر قدر کشتی شدی نزدیک تر — می شدی تهدید طوفان بیشتر

باد می آورد فرمان جنون — بحر کردی عرصه هر دم موج خون

اهل کشتی دست شسته از حیات — یک بیک مأیوس گشته از نجات

ناله ها فریادها بر آسمان — کودکان، مردان، زنان، آوارگان

بر فراز عرشهٔ کشتی "نسیم" — پر زنان بر عرصهٔ امید و بیم

موجها بالا و بالاتر شدند — اهل کشتی عاجز و مضطر شدند

هیچ سو پیدا نه جز آواز مرگ — جز دهان سهمگین باز مرگ

ناگهان موجی بهم پیچان چو دود — کوه آسا گشت بر کشتی فرود

شد نسیم از شدت آن واژگون — اندکی شد جامه اش از بر برون

خواست ملاحی که گیرد در برش — وا رهاند از هلاک آن سوترش

در چنان حال مهیب پر خطر — چهرهٔ یار آمدش پیش نظر

گفت با خود: مرگ در کام نهنگ — هست بهتر زانکه دادن تن به ننگ

عیب باشد از برای حفظ جان — دست خود دادن بدست دیگران

چون ستون نقره بر جایش ستاد　　پیش موج مرگ بی پایش ستاد

. . . .

بال زد از روی سنگی ناگهان　　چون عقاب گرسنه مردی جوان

خویش را افکند بر آن روی آب　　راست گویی ز آسمان تیر شهاب

با خروشان موجها در جنگ شد　　با غریو مرگ هم آهنگ شد

دست و پا می زد که اندازد مهار　　بر دماغ موجهای مرگبار

لیک سر موجش کشاندی دورتر　　می نمودی از هدف مهجورتر

با گران موجی چو می شد روبروی　　می بردش بر پای ساحل همچو گوی

ساحلش میزد چنان ضرب گران		گردماغش موج چون کشتی روان
از پی این صحنه های هول خیز		با غریوان موجها گردن ستیز
عاقبت در سینهٔ ساحل فتاد		پیکر بیجان خونین (قباد)

. . . .

چون نسیم آن سرو را افگنده دید		شیر را در خاک و خون آگنده دید
جست زود از بام کشتی با شتاب		خویش را افگند نالان روی آب
اندک اندک آبها آرام شد		بادهای وحشت افزا رام شد
کشتی خورشید سوی شام رفت		روز از آغاز در انجام رفت

(۱۴۳)

شد از آن سو چون خرامان ماهتاب   جسم زیبای روان بر روی آب

بود بین آرزوهای «نسیم»   پیکر گلگون رعنای «نسیم»

داستان پیر چون این جا رسید   اندکی خم گشت و خاموشی گزید

گفت: آن ویرانه‌ها سازد عیان   کلبهٔ ویران آن دلدادگان

جمعه ۲۹ جنوری ۱۹۸۷
دلو ۱۳۶۵

از رسالهٔ شاهکارهای جاویدان   رحمت نژاد   چاپ تهران

از ادب غرب

از شبهای پارس دختر گلفروش

جوانمرد شرق

سرو بالای به سیمای چو ماه   روی گندم گون و چشمان سیاه

با تبسم شور محشر ریخته   با حیا برق نگه آمیخته

از ادایش سیرت شرق آشکار   وز وقارش راز عفت جلوه دار

دیده در لیل و نهار زندگی   بیست گل از نوبهار زندگی

سالها شد لاله و گل می فروخت   سوسن و نسرین و سنبل می فروخت

همچو پروانه بدورش مشتری　　تا ستاند گل ز دست آن پری

گرد می گشتند مشتاقان او　　هر یکی از جان و دل خواهان او

عرضه می کردند نزدش زر و سیم　　کاخ و بستانی چو جنات نعیم

پیش چشم همت آن دلنواز　　خاک را از زر نبودی امتیاز

روزها در کلبهٔ تنهای خود　　ساختی با قیمت گلهای خود

شامگاهی همچو شبهای دگر　　می نمود از کوچهٔ تاری گذر

ناگهان آواز طفلی را شنید　　سوی آن آواز غم افزا دوید

دید نوزادی بخون غلطیده است　　در میان جامه ئی پیچیده است

جست زد بگرفت او را در کنار — برد سوی کلبه با صد اضطرار

کلبه شد از شمع چون افروخته — دید بر قنداق کاغذ دوخته

چند سطری روی آن پهلوی هم — با خطی ناآشنا گشته رقم

"کای رونده چون ازین جا بگذری — سوی این طفلک بخواری ننگری"

"مادر این طفل پاک بیگناه — جان سپرده اندرین شام سیاه"

"رحم بر احوال این کودک کنی — بر پریشانحال وی رحمت کنی"

زین سخن شد قلب دختر در تپش — جذبهٔ انسانیش شد در کشش

طفل را بگزید چون فرزند خود — آرزوی قلب حاجتمند خود

داد مهدش را بصدر کلبه جا / کرد از آغوشش گرش متکا

بهر وی از جان و دل غمخوار شد / هم پدر هم مادر و هم یار شد

کرد وقت خویش را وقف سه کار / طفل را بودن همیشه غمگسار

گل فروشی خانه خانه کو بکو / سعی[1] کردن[3] در قبال آبرو

خود چو می گردید[2] از خانه بدر / بانوی دربان گرفتی زو خبر

خانه از وی شد چو فردوس برین / شادی افزا روح پرور شکرین

مدتی نگذشت کان پیمانه ریخت / آسمان پیوند آن عشرت گسیخت

چرخ گردان گونهٔ دیگر گرفت / کینهٔ دیرینه را از سر گرفت

بر درِ آن کلبهٔ مهجورِ تار | ناگهان شد طلعت مرگ آشکار

از قضا آن طفل زیبای ظریف | دم بدم شد زرد و بیمار و ضعیف

خون بجسم نازکش افسرده شد | غنچهٔ نشگفته اش پژمرده شد

شد لب گلفام شادابش کبود | بر رخ گلبرگ وی از حلقه دود

گلفروش از درد وی بیتاب شد | از تب آتش وش وی آب شد

نیم شب بود و دران طوفان سرد | کلبه ماند و کودک بیمار و درد

نی نشانی از طبیب و از دوا | نی سراغی از زغال و از غذا

ماند دختر از دو سو در آزمون | آزمونی عقل در دستش زبون

یکطرف طفل و هلاک جان او — سوی دیگر پا پی دامان او
از سوی آن طفل زار بیگناه — آنکه آغوشش ویش باشد پناه
از سوی کردن فدا ناموس و ننگ — تا بیارد مشت دیناری بچنگ
گوهر خود را بزر سودا کند — مصرف آن کودک زیبا کند
مهر مادر عاقبت سبقت نمود — زیر پا گنجینهٔ عفت نمود
گلفروشش آمد برون طاووس وار — کرد در کوی هوسبازان گذار
در زد و سالون عشرت باز کرد — عشوه و ناز و ادا آغاز کرد
گفت امشب کودک یکدانه ام — بی دوا مانده میان خانه ام

گر کسی باشد که غمخواری کند　　در علاج وی بمن یاری کند

هر که می بخشد بمن پول زیاد　　خاطرش را میکنم من نیز شاد

میدهم هم کام دلش را تا سحر　　میکشم او را بجای آن بَر

هر یکی سیم و زری بنمود پیش　　تا نماید عرض حال شوق خویش

عاقبت آنرا که افزون بود زر　　برد میدان را زیاران دگر

آنکه میدان را ربود از آن و این　　نوجوانی بود از مشرق زمین

گلفروش و گلستان یکجا شدند　　هر دو سوی خانه ره پیما شدند

کرد در ره گلفروش از وی سوال　　تا روند از راه دکان زغال

شد پذیرا خواهش دلدار را کرد پاس خاطر بیمار را

دختر آمد وام کرد اندک زغال گفت پولش را دهم قبل از زوال

هر دو مانند دو آهوی جوان جانب مقصد کنار هم روان

کلبهٔ دختر میان راه بود گوییا وی زین سخن آگاه بود

کرد خواهش تا برد وی انتظار گو خبر گیرد از آن طفل نزار

تا نماید حال طفلش جست وجو با زن دربان نماید گفت وگو

. . . .

یا فت مادر کودک خود را بخواب بوسه زد بر چشم و رویش تا بتاب

همچو جان خود در آغوشش گرفت — بوسه ها نیز از بر و دوشش گرفت

با شتاب از کلبه اش آمد بدر — دید آنجا از کسی نبود اثر

بانوی دربان بگفت آن مرد رفت — آن جوان خوشگل خونسرد رفت

نامه سربسته در دستم نهاد — گفت من رفتم خدا حفظش کناد

گلفروش از فرط حیرت ماند مات — بار دیگر شد اسیر حادثات

کودکش بیمار ماند و لی دوا — کرد نیت نقض پیمان با خدا

از تلاش خویش بهبودی نبرد — ور شکست عهد هم سودی نبرد

نامه را چون باز کرد آن ناتوان — پانصد دینار بود اندر میان

....

اول فروری ۱۹۸۷

تربت فراموشان

از فجایع سپاه روسی در کابل

چیست این وادی تاریک خموش	چیست این صحرای پر برف پوش

چیست این ویرانهٔ بی بام و در	وین هزاران قبر اندر کنار همدگر

دور تر قبر بزرگ بی نشان	همچو صندوقی پر از راز نهان

رازدان حال این ویرانه کیست	آنکه گوید با من این افسانه کیست

اختران این ماجرا را دیده اند	بادها این راز را فهمیده اند

خشت خشت این بنای واژگون
دیده اند آن صحنه های اشک و خون

لیکن آنان را نمی باشد زبان
تا کنند این راز پنهان را بیان

اینک اینک صبح افشاگر رسید
موکب خورشید از خاور رسید

پیش پیش موکب والای نور
شیخ لرزانی پدید آمد ز دور

پیر مردی روی پوشیده ز خلق
بر تن لرزنده وی کهنه دلق

آمد و خم گشت و بر زانو نشست
سر و دست خویش را بر سینه بست

نزد هر قبری نیاز آغاز کرد
عقده های خاطرش را باز کرد

گفت و گو می کرد اما با نگاه
گفت و گوی حرفهایش اشک و آه

تا فتادش بر من مسکین نظر — خواست چون مرغی برآرد بال و پر

رعشه بر دست توانایش فتاد — اضطرابی بر سراپایش فتاد

گفتمش از بخدایان نیستم — رم مکن از من که افغانیستم

گوی با من راز این ویرانه را — این مقامی از همه بیگانه را

مطمئن گردید چون از حرف من — نرم نرمک کرد آغاز سخن

گفت: در کابل هنرمندی جوان — در همین مهد بلندآوازگان

بودش اندر خانه زیبا همسری — مهربانی ماهروی دلبری

هم دو کودک داشت نغز و نازنین — چون دو طاووسی خرامان بر زمین

بود بانوی عفیفش باردار
بار سوم تا بیارد گل ببار

ناگهان در یک شب شوم حزین
سال وحشت زای ظلمت آفرین

بی اجازت گشت وارد در سرا
پاسبانی از سپاه بی‌خدا

بانوی مومن بهر رنگی که بود
خویش را در گوشه‌ئی پنهان نمود

گرگ وحشی هرچه را تفتیش کرد
خانه را پامال ظلم خویش کرد

هرچه در دستش فتاد از سیم و زر
کرد در جیب و ز منزل شد بدر

از هراس آن شریر نابکار
درد زادن گشت بانو را دچار

سرد شد خون در شرایینش نخست
بعد از آنش گشت دست و پای سست

خیره شد چشم جهان بینش ز دید　　ماند گوشش اندک اندک از شنید

زعفران گون شد گل رخسار وی　　شد گره روی زبان گفتار وی

در خیالش آنچه برجا مانده بود　　یاد آن طفلان زیبا مانده بود

یاد شهر و اضطراب کشورش　　وان دو طفل بیکس بی مادرش

شوهرش چون دید حالش را خراب　　کودکان را ماند آسوده بخواب

بانوی بیمار را بر شانه کرد　　آهنین قفلی به باب خانه کرد

در دل آن ظلمت شوم مهیب　　رفت با بیمار خود سوی طبیب

دید چون حال پریشانش پزشک　　حلقه زد بر دور مژگان از سرشک

گفت بانو را فرود آور ز دوش   خود برو نزد فلان دارو فروش

این دوا آور بمن پیش از سحر   بلکه بیمار ترا بخشد اثر

مرد بیچاره شتابان شد براه   کوچه کوچه گام زن با اشک و آه

کوچه ها خاموش و ملت داغدار   بوی مرگ و خون بهر جا آشکار

کابل زیبا شده ماتمسرا   محفل ماتم بهر خانه بپا

اتفاقاً شد مقابل با عسس   دزد را دیده عسس در شهر کس؟

ملحدان غارتگران آدمکشان   وحشیان نامردمان خونخوارگان

دست در زنجیر بستندش به پشت   گه زدندش با لگد گاهی بمشت

بسته زنجیر دگر بر گردنش ‌‌‌‌ پاسبانان حلقه در پیرامنش

آن هنرمند فقیر بیگناه ‌‌‌‌ شد مقید بی سبب در حبسگاه

دید اقسام مصیبت روز و شب ‌‌‌‌ ضربت و اشکنجه و رنج و تعب

چون نماندش جز نشانی از حیات ‌‌‌‌ روز پنجم یافت از زندان نجات

با تن مجروح و پای برهنه ‌‌‌‌ لنگ لنگان اشکریزان گرسنه

شد شتابان جانب دلدار خویش ‌‌‌‌ همسر آبستن بیمار خویش

گشت جویا از طبیب آشنا ‌‌‌‌ گفت مُرد آن دردمند بینوا

صبحدم سر برنکرده آفتاب ‌‌‌‌ شد ز تأخیر تو احوالش خراب

گفت من دانم که او را برده اند | خفیه اش در محبسی بسپرده اند

من درین جا مانده در بند قضا | بیکس و بی غمگسار و بی دوا

طفلکانم مانده در منزل بخواب | همسرم بر روی آنها بسته باب

این بگفت و گشت بیجان پیکرش | همچنین بینش واداد جان هم مادرش

هر دو را ماندیم آنجا در مغاک | در کنار هم نهان در زیر خاک

مرد را چشم جهان بین خیره شد | روز روشن در نگاهش تیره شد

با شتاب آمد بسوی آشیان | تا شود جویا ز حال طفلکان

در گشود و دید کس در خانه نیست | نور امیدی در ان ویرانه نیست

بوی گل می آمد اما گل نبود   در قفس فریاد از بلبل نبود

نقش پای آن دو کبک خوشخرام   گه بسطح خانه دیدی گه ببام

گاه از آثار انگشتان شان   بر فراز شیشه ها دیدی نشان

گاه دیدی روی چوب واستخوان   نقش دندان لطیفی بهر نان

یافت آخر هر دو را پهلوی هم   دست ها بر دست و رو بر روی هم

هر دو داده جان بزیر یک گلیم   از کمال گشنگی و فرط بیم

این دو مهد آن دو طفل بینواست   انقلاب عصر را صورت نماست (۱)

انقلاب بیخدایانست این   معنی خدمت بانسانست این

(۱) - این یکی از صدها قربانیان خونین استیلای کمونیست در افغانستان

خانمی که در راه ناموس از جان گذشت

دوش دیدم مادر بیچاره‌ئی — دردمندی از وطن آواره‌ئی

دشت‌ها را طی نموده روزها — زاد راهش اشک‌ها و سوزها

در جوار شهر کابل خانه‌اش — قلعهٔ غیبی بُوَد کاشانه‌اش

داغ‌های آبله بر پای وی — سوخته گرما سر و سیمای وی

قامت خم گشته‌اش دارد نشان — از کهن افسانهٔ دور کمان

برف پیری ریخته بر موی او — سیمگون کرده سر و ابروی او

داستانی گفت با آه و انین — جانگداز و روح سوز و آتشین

گفت من از دودمانی مانده ام — اینکه بینی نیم جانی مانده ام

داشتم فرزند زیبای جوان — سرو نازی در میان خاندان

شوهر من در جوانی مرده بود — کودک خود را بمن بسپرده بود

با چه زحمتها جوانش ساختم — افتخار همگنانش ساختم

روزها با خود دبستان بردمش — در حریم اوستادان بردمش

اندک اندک آشنای راه شد — وز علوم زندگی آگاه شد

دختری با عفت از همسایگان — فرخ و زیبا چو گل در بوستان

شد شکار شهرت فرزند من — بست دل بر نخل جان پیوند من

نو خط من نیز بر وی بست دل — شد دو دل از عشق با هم متصل

من هم از نو زندگانی یافتم — زین بشارت کامرانی یافتم

خانهٔ ما بود گلزار نشاط — زان دو گل خرم بهار انبساط

شد پسر در مکتبی آموزگار — روزها میرفت آنجا بهر کار

همسر وی تا غروب آفتاب — منتظر می بود با صد اضطراب

شامگاهان هر سه یکجا می شدیم — از غم گیتی مجزا می شدیم

بود شب‌ها بر کنار خوان ما / زینت ایوان ما مهمان ما

روزها با نیم نان بودیم شاد / خرمن اندوه را داده بباد

کشور آزاد و وطن آباد بود / خاطر ما زین دو نعمت شاد بود

ملت آزادهٔ ما سرفراز / بیرق سه رنگ ما در اهتزاز

ناگهان آوازه شد کامد بشهر / بدعتی نو از شگفتیهای دهر

بی‌خدا شد کتخدای ملک ما / چند گمره رهنمای ملک ما

خویش را نامند از زحمت کشان / دشمن شیخ و شهان و سروران

ورده‌ها هم جوانی بلهوس / گاه جنبانند شادی این جرس

زین مصیبت چون سرآمد چند ماه — در شبی پر وحشت و شوم سیاه
در خلال آن فضای مرگبار — در پیِ آن گونه گونه اضطرار
کوفت با شدت یکی حلقهٔ بدر — تا بدر گردم ز جای خواب سر
چند تن در منزل ما ریختند — من چه گویم تا چه شر انگیختند
شد بپا فرزند من بهر دفاع — رو بروی خصم چون شیر شجاع
جست زد مردانه گرم کار شد — دست خالی در صف پیکار شد
خون شد از زخم سر و رویش روان — بند بستندش بچشم و بر دهان
بعد یک لحظه کشیدندش برون — در فگندندش بموتر واژگون

ناشناسی گفت این «آموزگار» / این همه زحمتکشان را افتخار

مدتی شد اندکی بیمار بود / آمر ما چون خبر زین کار بود

کرده تجویزی که درمانش کنیم / چارهٔ حال پریشانش کنیم

تا صدا کردم که وی بیمار نیست / یک سر مو در تنش آزار نیست

کوفت روسی در دهان من بمشت / وان دگر بربست دستم را به پشت

در درون حجره زندانی شدم / بی خبر از هر چه میدانی شدم

می شنیدم ناله ها فریادها / خندهٔ پی در پی جلادها

مرغ زرین فلک سر بر کشید / شهر ماتم را بزیر پر کشید

اندک اندک خسرو گیتی فروز — شد فرو از تختگاه نیمروز

من دران حجره فرومانده به بند — بی قرار و ناتوان و دردمند

بی خبر از حال فرزند جوان — تا چه آورند بر وی ره زنان

بی خبر از حال زار همسرش — همسرش جانش جهانش دلبرش

عاقبت تا عصر بودم من اسیر — با حیات و مرگ اندر دار و گیر

هر دمم آمد در برویم باز شد — مرگ و آزادی من انباز شد

صحنه ئی دیدم که از توصیف آن — خشک می گردد زبانم در دهان

سرو آزادی فتاده سرنگون — هر چه دیدم داشت یک سر رنگ خون

از طپیدن باز مانده بسملی   خنجری تا دسته رفته بر دلی

چشم واکردم که دلبند منست   همسر زیبای فرزند منست

روی چون ماهش گرفته همچو دود   خون شده در لعل گلفامش کبود

سنبل مویش بخون آمیخته   نامه ئی از سینه اش آویخته

کای زمین و آسمان ای اختران   ای که می خوانید این راز نهان

پیش پیغمبر گواه من شوید   روز محشر دادخواه من شوید

کاین سفیهان پلید بدنهاد   چشم شان شب چون بروی من فتاد

بیخدای دست زد بر شوی من   ملحدی بنشست در پهلوی من

من نمودم آنقدر شور و جدال　　تا شدم مدهوش و افتادم ز حال

چشم وا کردم که کس در خانه نیست　　جز من مظلوم در کاشانه نیست

عصمتم رفته دریده دامنم　　غرقه در خون گشته سر تا پا تنم

زندگی را ساختم بر خود حرام　　کار خود کردم بیک ضربت تمام

مادر آواره چون این جا رسید　　اشک چون سیلاب بر رویش دوید

گفت درد من نشد این جا تمام　　میدهم این شرح خونین را دوام

قصهٔ فرزند من جالب تر است　　این رذالت از بشر نا باور است

با همان حالش بزندان برده اند　　در اطاق مردگان بسپرده اند

دخمه تاریک و سرد و جانگداز مرده بر مرده نشیب اندر فراز

نی هوائی نوری نی آواز کس نی مجالی تا برآرد کس نفس

اتفاقاً پاسبانی بی‌خبر جابجا می‌کرد تابوت دگر

چشم وی افتاد بر «آموزگار» در تن او جنبشی دید آشکار

بندها بگشود از اعضای آن از دهان و چشم و دست و پای آن

از قطار مردگان دادش نجات مرده از نو یافت فرمان حیات

شد شتابان سوی منزل ره‌سپر تا شود از داستان ما خبر

خانه‌اش را یافت ماتمگاه خون هر چه را از حال اصلی واژگون

بر در و دیوار پیدا نقش مرگ   بوی خون پیچیده بر هر شاخ و برگ

بوسه زد بر جای پای همسرش   بوسه زد بر نامه و بر خنجرش

هفته‌ئی نگذشت خود بیمار شد   رهسپار منزل دلدار شد

من درین جا لنگ لنگان آمدم   در دیار اهل ایمان آمدم

این حدیث جانگداز افسانه نیست   ماجرای مردم بیگانه نیست

شرح احوال مسلمانست این

قصهٔ ناموس افغانست این

خاتمهٔ جزء دوم بروز جمعه ۲۴ میزان ۱۳۶۶
بخط عبدالله حنیف مهاجر آواره افغانی
اسلام آباد پاکستان

پایان کتاب
۱۷ رجب سال ۱۴۰۷ هجری قمری

به کوشش مسعود خلیلی